

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



شهدای غریب اسارت
استان البرز



شهدای غریب استان البرز

نویسنده: مهرداد فردوسیان



سرشناسه: فردوسیان، مهرداد، ۱۳۳۹-
عنوان و نام پدیدآور: شهدای غریب استان البرز/ نویسنده مهرداد فردوسیان.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و آموزشی، نشر شاهد، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۱۵۱ ص.؛ مصور، عکس؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۵-۸۸۲-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: شهیدان -- ایران -- البرز (استان) -- سرگذشتنامه
Biography -- Iran -- Alborz (Province) -- Martyrs
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Biography -- Martyrs
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده بندی کنگره: DSR1۶۲۵
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۳۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۰۶۹۵۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



نشر شاهد

شهدای غریب استان البرز

نویسنده: مهرداد فردوسیان

ویراستار: نسرين سلفی

ناشر: نشر شاهد

صفحه آرا: مریم مردانی

طراح جلد: میلاد طیبی

لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۵-۸۸۲-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

آدرس: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ،
بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ششم تلفن: ۸۸۹۰۸۷۱۱، ۸۳۲۳۲۶۴۸-۰۲۱

این اثر با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران

استان البرز به چاپ رسیده است.

فهرست

۷	پیشگفتار
۹	مقدمه
۱۱	شهید علی عزت ور
۳۳	شهید رضا کربلایی مهدی
۴۵	شهید عباس صادق زاده
۵۱	شهید سید جلیل حسینی
۷۱	شهید مهدی حسین آبادی
۷۹	شهید سید جلیل میری ورکی
۹۵	شهید علی قره گوزلو
۱۰۱	شهید محمد اسماعیل غلامی
۱۱۹	شهید پرویز پور باقری
۱۲۷	شهید احمد منتظری
۱۳۹	شهید اصغر کریمی
۱۴۷	شهید گل آقا رضایی

پیشگفتار

شهدای غریب چه نام آشنایی آری، از عزیزانی صحبت می‌کنیم که نمادی از مقاومت بودند که در مظلومیت به شهادت رسیدند و اگر خواسته شود دایره‌المعارف جنگ تحمیلی تألیف و چاپ شود حتماً باید فصل آخر آن دایره‌المعارف آزادگان و شهدای غریب در اسارت باشد و چه زیبا مقام معظم رهبری و ولی امر مسلمین فرمودند: آزادگان الماس‌های درخشانند و این بهترین تعبیری است که از آزادگان و شهدای غریب در اسارت داشتند ایشان رشادت و شهادت مظلومانه شهدای غریب را الگو و عصاره مقاومت دانستند و نقش کنگره شهدای غریب در اسارت را مهم دانسته و بر حفظ ارزش‌هایی که شهدا در اسارت برای آن مقاومت کردند تأکید نمودند. لذا کنگره شهدای غریب در اسارت به همت تعدادی از یاران و دوستان شهدای غریب که خود نیز از آزادگانند شکل گرفت و با حمایت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران و سایر دستگاه‌های کشوری و لشگری با جدیت تمام به این مهم تاریخی پرداختند و در نتیجه با فتوای مراجع معظم تقلید بیکر پاک این

عزیزان که پس از شهادت مظلومانه و غریبانه در کشور عراق به خاک سپرده بودند، پس از قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل به میهن اسلامی ایران رجعت داده شدند و در گلزار شهدای کشور عزیزمان با تشیع و احترام خاصی آرمیدند. شایان ذکر است با هماهنگی کنگره شهدای غریب و اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران در هر استانی ستاد کنگره شهدای غریب متشکل از کمیته‌های اطلاعات و آمار، فرهنگی و هنری، پشتیبانی و مالی، اطلاع‌رسانی و تبلیغات، امنیت و انتظامات و دبیر ستاد کنگره استان که توفیق حاصل شد و این جانب عهده‌دار این مسئولیت شدم و به اتفاق سایر دوستان آزاده جهت شناسایی و دیدار با خانواده‌های این شهدای بزرگوار و ثبت اطلاعات این عزیزان در فرم استخراج و ثبت اطلاعات فردی شهید و تأیید اداره کل بنیاد شهید استان و احدی از خانواده شهید غریب انجام می‌گردد. لازم به ذکر است گمنامی از ویژگی‌های بارز شهدای غریب بوده لذا از دوستان بزرگوار به‌ویژه آزادگان گرامی می‌خواهم، چنانچه خاطره‌ای از این عزیزان در دوران اسارت و یا در سال‌های حیات دارند برای استفاده در چاپ‌های بعدی در اختیار کنگره شهدای غریب استان و بنیاد شهید استان قرار دهند. بر همان عهد که بودیم برآئیم هنوز.

دبیر ستاد کنگره شهدای غریب استان البرز

محمدعلی مرواریدی

ومن الله التوفیق

مقدمه

کدامین قلم توان نوشتن مطلب یا خاطره‌ای از آزاده مردان شهید غریب را دارد، زیرا آن‌ها انسان‌هایی وارسته و نمونه‌ی تحقق‌یافته از انسانیت و حریت بودند و قلم در وصف صفات حسنه‌ی آن‌ها عاجز است.

شهادت آن‌ها گاهی در غربت، مظلومانه، غریبانه و چنان دلخراش بود که قلب هر آزادمردی را به درد می‌آورد. آن‌ها خانواده، همسر، فرزند و همه‌ی داشته‌های خویش را رها کردند؛ اسلحه به دست گرفتند، تا با اهدای خونشان آینده‌ای امن برای ما مهیا سازند و برای صفحه‌های زرین تاریخ سرزمین‌شان و دین اسلام خاطرات پرافتخار دیگری را برای نگارش مورخان مهیا سازند.

امیدوارم روحشان از این حقیر راضی باشد و بنده در انجام این تکلیف مهم قصوری نکرده باشم.

نام‌شان پایدار

یادشان گرمی باد

مهرداد فردوسیان





شہید علی عزت ور

تاریخ تولد: ۱۳۳۳/۱۲/۰۱

محل تولد: قلعه چندار، کرج

نام پدر: عباس

تعداد فرزند: یک دختر

یگان خدمتی: بسیج (کارمند بانک ملت)

تاریخ اسارت: ۱۳۶۱/۰۲/۱۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۰۵/۰۱

محل شهادت: موصل، عراق

مدفن قبلی: موصل، عراق

مدفن: گلزار شهدای قلعه چندار



علی در سال ۱۳۳۳، در روستای قلعه‌چندار از نواحی کرج، در یک خانواده متوسط متولد شد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی، به دلیل وجود مشکلات مادی، از ادامه تحصیل باز ماند و برای تأمین معاش وارد بازار کار شد. او روحیه‌ای لطیف داشت و بسیار مهربان بود. در دوران نوجوانی، نگرش خاصی به محیط خود داشت و نمی‌توانست در قبال اجتماع بی تفاوت باشد. از تبعیض طبقاتی و فقر اطرافیان زجر می‌کشید و نگران و ناراحت، سعی می‌کرد در برابر اطرافیان و مردم تنگدست بسیار هوشیار باشد و احساس مسئولیت می‌کرد. گاهی وسایلی می‌خرید و یا غذایی تهیه می‌کرد، شبانه و مخفیانه جلوی در منازل افراد نیازمند می‌گذاشت؛ بدون این‌که دیده شود و یا کسی مطلع شود.

نوجوانی بود با سن کم، ولی فهم او بسیار بود. سوادش اندک، ولی شعورش کم‌نظیر بود. از نظر مادی تنگدست، ولی دستش به خیر

بسیار گشاده و دلش هنگام بخشش بزرگ بود. او با همان سن کم فهمیده بود زندگی مادی مشکلات و دردسر دارد، پس چون مردان بزرگ برای رسیدن به کمال تلاش می‌کرد. او از دنیا دل‌کنده و مادیات را زیر پا گذاشته بود. با یاد خدا تشویق به خدمت به بندگان می‌شد، و این بندگی هر لحظه زبانه عشق او را شعله‌ورتر می‌کرد.

در سال ۱۳۵۴، هنگامی که جوانی ۲۱ ساله بود، به خدمت سربازی رفت. در آنجا نیز چون دوران مسیر زندگی خود مقاوم و استوار بود. طی یک سال ونیم دوران خدمت به او مرخصی ندادند و او لب به شکوه و شکایت نگشود. بعد از خدمت به روستای خود بازگشت و تلاش خود را برای ادامه زندگی از سر گرفت. هم‌زمان با کار به تحصیل در کلاس‌های شبانه تا چهارم نظری ادامه داد و سپس به استخدام بانک ملت درآمد.

او بسیار آرام و صبور بود. توکل به ائمه هیچ‌گاه از یادش نمی‌رفت. با شروع موج مردمی انقلاب اسلامی، چون پرنده‌ای که از قفس آزاد شده است، به جنب‌وجوش افتاد. تلاش می‌کرد و اعلامیه‌ها و رهنمودهای امام را تهیه و بین دوستان و همکاران پخش می‌کرد. او سعی داشت در این حق‌شناسی و حق‌یابی و طاغوت‌ستیزی دیگران را همراه انقلاب اسلامی کند. نتیجه تلاش او و دوستانش برپایی اولین تظاهرات روستایی در سطح ساوجبلاغ بود. با پیروزی انقلاب اسلامی یک هفته ناپدید شده بود. خانواده نگران او بودند و در پی‌اش به هرسویی سر می‌زدند. بعد از بازگشت به روستا، خانواده متوجه شدند بعد از تصرف پادگان‌ها همراه مردم تهران به پاسداری و نگهداری از پادگان‌های آزاد شده مشغول بوده است.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، بال‌های او دیگر نای نشستن و ایستادن نداشت، او پرواز می‌خواست. او که به مظلومیت مردم در مناطق دیگر، چون لبنان، پی برده بود بی‌درنگ خود را به شهید چمران، مرد علم و عمل، رساند تا یاور مردم ستم‌دیدهٔ لبنان باشد. پس از دیدن آموزش‌های لازم در خدمت شهید چمران ماند و همراه نیروهای این شهید مدتی نیز در درگیری‌های کردستان و مبارزه با منافقین کوردل به مبارزه ادامه داد.

مدتی بعد، به روستا بازگشت و همسری مؤمن و شایسته برای ازدواج انتخاب کرد. پس از مدتی، باز کوله‌بار خود را بست و قصد پرواز کرد، درحالی‌که همسر او باردار بود. همسرش را به خداوند سپرد و با دوستان راهی جبهه‌های نبرد شد، تا در یکی از مهم‌ترین عملیات‌های جنگ شرکت کند.^۱

عملیات آغاز شد. علی و هم‌زمانش غرش‌کنان بر دشمن تاختند و مناطق زیادی از خاک میهن اسلامی را آزاد کردند. یازدهم اردیبهشت هنگام شب، دشمن با تجهیزات نظامی فراوان به مناطق آزادشده حمله کرد. علی و دوستانش سنگر را ترک نکردند و در زیر آتش سنگین دشمن مقاومت کردند، تا این‌که یک تیر کالیبر سنگین به یک سمت پهلوی علی خورد و از سوی دیگر درآمد. یکی از دوستانش نقل می‌کند: «در عملیات بیت‌المقدس، شب یازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، در جبههٔ فکه، هنگامی که عراقی‌ها ما را زیر

۱. عملیات بیت‌المقدس یکی از بزرگ‌ترین عملیات‌های نیروهای مسلح در خلال جنگ ایران و عراق بود. رزمندگان اسلام در ساعت ۳۰ دقیقهٔ بامداد دهم اردیبهشت ۱۳۶۱، در محورهای اهواز، خرمشهر و دشت آزادگان به قصد آزادسازی خرمشهر به نیروهای عراقی، با رمز یا علی ابن ابی‌طالب (ع)، حمله کردند. این عملیات سه هفته طول کشید.

آتش سنگین قرار دادند و حمله کردند، علی از ناحیه شکم مجروح شد. شکمش پاره شد و روده‌هایش از شکم خارج شدند، ولی علی خیلی خونسرد، همراه یکی از رزمندگان، روده‌ها را داخل شکم داد و با چفیه محکم محل جراحت را بست، گویا اتفاقی نیفتاده است و به عملیات ادامه داد. بچه‌ها می‌خواستند او را به عقب ببرند، ولی قبول نکرد، تا این‌که در محاصره کامل دشمن گرفتار شدیم.»^۱

وقتی عراقی‌ها حال بد او را دیدند، سربازی جلو آمد تا تیر خلاص بر سر علی بزند، ولی سرباز دیگری مانع این کار شد. او را همراه اسرای مجروح دیگر به بیمارستان العماره انتقال دادند. او را به اتاق عمل بردند و بدون بیهوشی و ضد عفونی کردن، شکمش را بخیه‌های درشت زدند و به جمع مجروحان بازگردانند. پس از چند ساعت، به دلیل حرکت، بخیه‌های او پاره شدند و باز او را به اتاق عمل بردند، ولی این بار او را بیهوش کردند و محل جراحت را بخیه زدند. علی را یک هفته در بیمارستان العماره نگه داشتند، سپس به بغداد فرستادند. در بیمارستان بغداد، به دلیل درد شکم، مجدداً او را به اتاق عمل بردند. هم‌محلّی او می‌گوید: «از بیمارستان العماره ما را به بیمارستان بغداد بردند. چون عمل او ناموفق بود، مجدداً او را به اتاق عمل بردند. منتظر بودم علی را از اتاق عمل تا بخشی که فاصله زیادی با بخش جراحی داشت، با تخت روان بیاورند، از دور مشاهده کردم دو سرباز زیر بغل علی را گرفته و کشان‌کشان به سمت بخش می‌آورند. به سمت علی رفتم، حالش را پرسیدم، گفت رضا جان این مسافتی که این‌ها مرا کشیدند از نظر جسمی آنقدر اذیت

۱. ناصر صمیمی املشی.

نشدم که آن‌ها روحم را آزار دادند. در طول مسیر این دو سرباز به رهبرمان توهین و اهانت کردند و من مجبور شدم سکوت کنم.^۱ بعد از دو هفته، علی را به اردوگاه عنبر منتقل کردند.

علی مدتی را نیز در بیمارستان کوچک اردوگاه عنبر تحت نظر دکترهای ایرانی بستری شد و سپس او را به آسایشگاه، به جمع دوستانش، فرستادند. اوایل خردادماه، نمایندگان صلیب سرخ جهانی به اردوگاه آمدند و از او و اسرای جدید بازدید کردند. آن‌ها به هرکدام دو نامه دادند، که برای خانواده‌هایشان ارسال و آن‌ها را از سلامت خود مطلع کنند.

علی بسیار آرام و صبور بود. در این مدت بسیار ضعیف و لاغر شده بود. یکی از دوستان هم‌رزم او می‌گوید: «در اردوگاه عنبر مشغول قدم زدن بودم که دستی بر شانه‌ام حس کردم. صدایم زد و گفتم؛ «آقای خراسانی سلام.» برگشتم و جواب سلامش را دادم. دیدم جوانی لاغر، قدبلند، ولی بسیار ضعیف در مقابلم ایستاده است. پرسیدم؛ «می‌بخشید، شما کی هستید؟» گفت؛ «منو نمی‌شناسی!» گفتم؛ «نه.» گفت؛ «علی هستم، علی عزت‌ور.» با تعجب از این‌که بسیار تغییر کرده است، او را در آغوش گرفتم و روبوسی کردیم. گفتم؛ «پسر تو چرا این‌طوری شدی؟» گفت؛ «من بیمارستان بودم و تازه مرا به اینجا آوردند. در جبهه تیر کالیبر پهلویم را شکافته است.» وقتی پهلویم را دیدم، متوجه شدم تعداد بخیه‌هایی که به او زده‌اند غیرطبیعی و بسیار کم است. مثل این‌که گونی دوخته باشند. با دیدنش اشکم جاری شد. گفتم؛ «الان حالت

چطور است؟» گفت؛ «درد دارم.»^۱

پس از یک ماه، علی را همراه اسرای عملیات بیت المقدس به اردوگاه موصل ۳ بردند. این اردوگاه دژ محکمی بود که در نزدیکی شهر موصل و در شمال عراق و مرکز استان نینوا بود و دیوارهای بلندی اردوگاه را احاطه کرده بود.

او تازه ازدواج کرده بود. پس از مدتی، در اردوگاه توسط نامه مطلع شد فرزندش، که دختر بود، متولد شده و نامش نیز سمیه است. او با دریافت خبر چشمان خود را بست و در تصور دخترش را در آغوش گرفت، تا گرمای وجود او را حس کند. به آرامی اشک شوق می ریخت و فکر می کرد آیا او را خواهد دید؟! فرزندش دقیقاً دو روز بعد از اسارتش متولد شده بود.

او با دوستانش بسیار مهربان بود. به آرامی سخن می گفت. به همان میزان در مقابل درد و رنج و سختی‌ها و شکنجه‌های اسارت مثل کوهی استوار بود، به طوری که مورد تعجب و تحسین همگان بود.

پس از مدتی کوتاه، در اردوگاه باز شد و تعدادی اسرای شخصی، که اوایل جنگ در خرمشهر و شهرهای مرزی اسیر شده بودند، به اردوگاه آمدند. چون آن‌ها را تفتیش نکرده بودند، همراه آن‌ها تعداد زیادی رادیو بود. علی و دوستانش خوشحال با آن‌ها دوست شدند، تا بتوانند از اخبار ایران (که مدت زیادی بود از آن بی اطلاع بودند) مطلع شوند، ولی متأسفانه این خوشحالی طولی نکشید؛ زیرا باز علی و دوستانش را به اردوگاه دیگری در موصل بردند.

علی و دوستانش هنگام ورود به اردوگاه موصل ۲، در مقابل خود

۱. محمد خراسانی.

تونلی از سربازان عراقی را دیدند که هرکدام با وسیله‌ای در دست لبخندزنان و خوشحال منتظر ورود آن‌ها و خوشآمدگویی به اسرا بودند. بچه‌ها به این تونل «تونل وحشت» می‌گفتند و در بیشتر اردوگاه‌ها رسم بود موقع ورود و خروج از این تونل عبور کنند. آن‌ها حتی به مجروحان، معلولان و پیرمردها هم رحم نمی‌کردند. علی با ورود به اردوگاه متوجه شد اسرای این اردوگاه همه رزمندگان اوایل جنگ هستند، اردوگاه وضعیت آرامی نداشت و از یک بحران شدید گذر کرده بود. علی با توجه به اخلاق خونگرمی که داشت زود به محیط اردوگاه خو گرفت و دوستان زیادی پیدا کرد. ولی در اردوگاه متأسفانه افراد وطن‌فروشی بودند که گاهی افراد فعال اردوگاه را به عراقی‌ها لو می‌دادند و عراقی‌ها گاهی بعد از ظهرها، پس از آمار، این افراد را به طبقه بالای اردوگاه می‌بردند و فلک می‌کردند و کتک سختی می‌زدند. یک روز، یکی از بچه‌های معلول، که یک پا بیشتر نداشت، به نام حبیب‌الله اصغریان را همراه فرد دیگری به طبقه بالا بردند و بر روی تنها پایش فلک کردند. بچه‌های اردوگاه عصبی شدند و اعتراض کردند. فرمانده عراقی قول داد دیگر تکرار نشود، ولی متأسفانه پس از مدتی کوتاه، وقتی سوت آمار را زدند، حبیب چون رفته بود لباس‌هایش را که خشک شده بودند از روی سیم خاردار بیاورد دیر سر صف حاضر شد. سرباز عراقی ضربه‌ای به او زد. یکی از بچه‌ها عصبی شد و از پشت به سرباز عراقی حمله کرد و ضربه‌ای به او زد. سرباز فرار کرد و همراه سربازان دیگر به قصد بردن قدرت هژاوه، که به او ضربه زده بود، آمد. قدرت باز با یکی از سربازان درگیر شد و بچه‌ها به حمایت از او به طرف سربازان حمله کردند.

اسرای دیگر در آسایشگاه‌های دیگر نیز به حمایت از آن‌ها در و پنجره آسایشگاه‌ها را شکستند و بیرون آمدند. عراقی‌ها وحشت زده شدند و با بلندگو اعلام کردند همه به داخل آسایشگاه‌ها بروند. سپس، تیراندازی کردند و دو نفر شهید و ۱۷ نفر زخمی شدند. بچه‌ها را یک هفته زندانی و سپس تعدادی را جدا کردند و به اردوگاه موصل ۴ بردند. علی و هم‌زمانش پس از عبور از تونل وحشت وارد اردوگاه شدند. عراقی‌ها قصد داشتند شورش‌های همه اردوگاه‌ها را در این مکان جمع کنند و بر سر در آن نوشته بودند: «اردوگاه پاسداران خمینی».

در این اردوگاه خوشبختانه همه اسرا هم‌دل و هم‌صدا بودند و اردوگاه از آرامش نسبی خوبی برخوردار بود، و این امر باعث شد بچه‌ها بتوانند به‌طور مخفیانه، به دور از چشم عراقی‌ها، کلاس‌های متعددی تشکیل دهند و هرکس هرچه بلد بود به دیگران می‌آموخت. علی هم از فرصت استفاده کرد و با وجود دردی که در بدن داشت، با شتاب مشغول فراگیری احکام و خواندن و ترجمه قرآن و نهج‌البلاغه شد. به‌طور جدی این دروس را دنبال کرد و پس از مدتی خودش آموخته‌هایش را تدریس می‌کرد.

علی بسیار خوش‌بین، خوش‌زبان، آرام و صبور بود و همیشه لبخند بر لب داشت. روابط عمومی بسیار قوی‌ای داشت، به‌طوری که پس از مدتی کوتاه از افراد فعال اردوگاه و مسئول گروه فرهنگی آسایشگاه شد. با وجود دردی که در بدن داشت، سعی می‌کرد حواسش به همه باشد. برای دوستانش برادری دلسوز بود، که پیوسته به آن‌ها توجه کرده و محبت خود را از کسی دریغ نمی‌کرد.

دوستانش را به صبر و خویشتن‌داری دعوت می‌کرد. یکی از دوستانش می‌گفت:

«من در هنگام اسارت سنم کم بود، علی پیوسته حواسش به من بود که مشکلی نداشته باشم و من نیز او را چون برادر بزرگ‌ترم می‌دانستم و پیوسته با او مشورت می‌کردم. او نیز چون برادری دلسوز به سخنانم گوش می‌داد و مرا راهنمایی می‌کرد.»^۱

از هیچ کمکی در جهت رفاه حال دوستان کوتاهی نمی‌کرد و با وجود درد بدن در نظافت آسایشگاه به دیگران کمک می‌کرد. تمام تلاش او در این بود که دلیل شادی دیگران باشد و در غم و اندوه آنان نیز شریک شود. تلاش می‌کرد در خفا درد خود را تحمل کند و دیگران را از دانستن شدت درد و اندوه خود محروم می‌کرد. یکی از هم‌زمانش می‌گوید:

«شب‌ها دستمال بر دهان می‌گذاشت و پتو را بر روی سر خود می‌کشید و گاهی از شدت درد شکم اشک می‌ریخت، ولی حاضر نبود صدایش به گوش کسی برسد؛ زیرا نمی‌خواست کسی را در درد خود سهیم کند.»^۲

شب‌ها عکس دختر کوچک خود را به دست می‌گرفت و به آن خیره می‌شد، و با چشمان اشک‌بار به فرزندش لبخند می‌زد و با او صحبت می‌کرد. به او می‌گفت: «سمیه، بابا خیلی دوستت دارم.» و در عالم خیال او را در آغوش می‌گرفت و محبت‌های پدرانۀ نثار دختر ندیده‌اش می‌کرد.

متأسفانه حال او روزبه‌روز بدتر می‌شد. چندین بار به نزد دکتر

۱. رضا گلدار

۲. یونس علی‌حسنی.

عراقی اردوگاه رفته بود، ولی متأسفانه به او مسکن‌های ساده می‌دادند. چندین بار نیز او را به بیمارستان اردوگاه و گاهی نیز به بیمارستان موصل بردند، ولی متأسفانه عفونت در بدن او لانه کرده بود و داروهای عراقی‌ها نیز جهت بهبود حال او کارساز نبود. با وجود این، علی روحیه‌ای بسیار عالی داشت. شب‌ها هیچ‌وقت از خواندن نماز شب غافل نمی‌شد. چنان نماز را با حال و هوای خاصی می‌خواند که گاهی بچه‌ها با حسرت به او نگاه می‌کردند و به حال او غبطه می‌خوردند. حتی بچه‌ها چندین بار ننگهبانان عراقی را دیده بودند که آهسته، از پشت پنجره، با تعجب به نماز خواندن علی نگاه می‌کنند. یکی از دوستانش می‌گوید:

«یک روز عراقی‌ها به آسایشگاه ما آمدند. با چوب، کابل، مش و لگد بچه‌ها را می‌زدند. هرکدام به سویی می‌دویدیم. من درحالی‌که زیر ضربات کابل بودم متوجه شدم سربازی با لگد به شکم علی می‌زند. نگران حال علی شدم و فریاد زدم او را رها کنید و به جای او مرا بزنید. او را رها کردند و به سوی من آمدند و مرا زدند، ولی متأسفانه لگدهایی که بر شکم علی زدند اثر خود را گذاشته بود و حال علی را بدتر کرد.»^۱

متأسفانه عفونت و شدت درد علی را از پای درآورد و در بستر بیماری افتاد. وصیت‌نامه کوچکی برای دخترش نوشت، که متأسفانه در دسترس نیست. ولی یکی از دوستان مقداری از آن را به دلیل زیبایی کلامش به خاطر سپرده بود.

«دخترم، سمیه کوچولو، دخترم، سپیده سحری، سمیه کوچولو،

اینک طلوع فجر نزدیک است. با حالتی زار و ناتوان در بستر بیماری و مرگ نفس‌های آخرم را می‌کشم. امیدوارم پدرت را فراموش نکنی و همراه مادرت شب‌های جمعه بر سر مزار شهدا حضور پیدا کنی و بدانی همه شهدا مثل پدر تو هستند. پدرت، علی، که هرگز تو را ندیده است.»^۱

جالب این است که همین دوست تعریف می‌کند:

«بعد از آزادی به یک مدرسه دخترانه در منطقه طرشت تهران دعوت شده بودم، چون مدرسه دخترانه بود به ذهنم آمد این وصیت‌نامه را مطرح کنم. گفتم خاطره‌ای تعریف می‌کنم از شهیدی که دختری دارد که فکر می‌کنم هم‌اکنون هم‌سن شما باشد و نامش سمیه است، به نام شهید عزت‌ور. وصیت را که می‌خواندم متوجه شدم گوشه مدرسه سروصدا و شیون است. به خیال این‌که درگیری شده است و یا این‌که زیر تابش نور خورشید کسی حالش بد شده است سخنرانی را زود تمام کردم. در دفتر مدرسه، مدیر گفت آن سمیه‌ای که شما خاطره‌اش را تعریف کردید در این مدرسه است و در واقع شما داشتید خاطره پدرش را تعریف می‌کردید. شب هم از سپاه پاسداران زنگ زدند و گفتند خانواده‌اش قصد دارند شما را ببینند. همراه برادر و خواهر و نماینده سپاه پاسداران به منزل مادر شهید رفتیم. سمیه و مادرش و مادر علی عزت‌ور در منزل حضور داشتند. مادر پیرش با دیدن من اشک می‌ریخت و بعد از من خواستند وصیت‌نامه را یک‌بار دیگر بخوانم. هنگام خواندن مادرش و همسرش از شدت گریه از حال رفتند و سمیه حق‌هق گریه می‌کرد.»

علی در بستر بیماری هم هیچ شکوه‌ای نمی‌کرد، زیرا او به حکم عقل و منطق در آنجا بود و مهم‌تر این‌که او عاشق بود، زیرا ریشه‌های محکمی از فضیلت و پایداری و استواری در راه آرمان و عقیده و ایمان در وجودش جوانه زده بود و همین امر باعث شده بود با آغوشی باز پذیرای درد و رنج باشد و در نهایت شهادت در غربت را با جان و دل پذیرا شد. یکی از دوستانش تعریف می‌کند:

«با شهادت او به دلیل اخلاق نیکویش، حتی درجه‌دار سنگدل عراقی، به نام مقداد، سرش را به ستون تکیه داده بود و آرام اشک می‌ریخت. حال علی بسیار بد شد، تا این‌که عراقی‌ها مجبور شدند او را به بیمارستان موصل ببرند. سه روز از حال او بی‌خبر بودیم. همهٔ اردوگاه دست به دعا برداشته بودیم و برایش دعا می‌کردیم، تا این‌که سرباز عراقی و یک افسر همراه فرماندهٔ ایرانی اردوگاه به آسایشگاه آمدند و گفتند: «آشنای علی عزت‌ور کیست؟» من خود را معرفی کردم. من و محرم آهنگران، فرماندهٔ ایرانی اردوگاه را با چشم بسته به بیمارستان بردند. وقتی چشمانم را باز کردند با پیکر پاک علی روبه‌رو شدم. علی در هنگام جراحی به شهادت رسیده بود. من درحالی‌که گریه می‌کردم همراه محرم و یک سرباز عراقی علی را غسل دادیم و کفن کردیم و در قبرستانی که مخصوص اسرای ایرانی بود، با اصرار من با تابوت، دفن کردیم تا بتوانیم روزی او را به ایران بازگردانیم.»^۱

دو تن از دوستانش، محرم آهنگران و رضا گلدار، که هم‌محللی علی بود، مراسم تدفین را خیلی ساده برگزار کردند. بر پیکرش نماز گذاردند و در کاغذی مشخصات علی را نوشتند و در داخل

شیشه قرار دادند. شیشه را کنار پیکر علی قرار دادند و او را غریبانه و مظلومانه به خاک سپردند. سپس، به اجبار، علی را در قبرستان اسرای شهید و غریب تنها گذاشتند و از او دور شدند.

علی در تاریخ یکم مرداد ۱۳۶۵، پس از تحمل ۴ سال و ۵ ماه اسارت، در عراق شهید شد. بچه‌ها در اردوگاه برایش یادبود ساده، ولی باشکوهی گرفتند. همه بچه‌های اردوگاه دسته‌دسته به آسایشگاه علی رفتند و برایش قرآن خواندند.

خانواده‌اش نیز توسط نمایندگان صلیب سرخ از مرگ عزیزشان مطلع شدند و بدون داشتن پیکر عزیزشان عزاداری کردند. سمیه کوچولو آرام در کناری ایستاده بود. آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و حسرت دیدن دختر بر پدر و همچنین دیدن پدر بر دختر جاودانه باقی ماند.

پیکر علی عزت‌ور در تاریخ ششم مرداد ۱۳۸۱، به میهن اسلامی بازگردانده شد و بر روی دستان امت شهیدپرور تشییع و در گلزار قلعه چندار عبادتگاه زاهدان و عابدان شد.

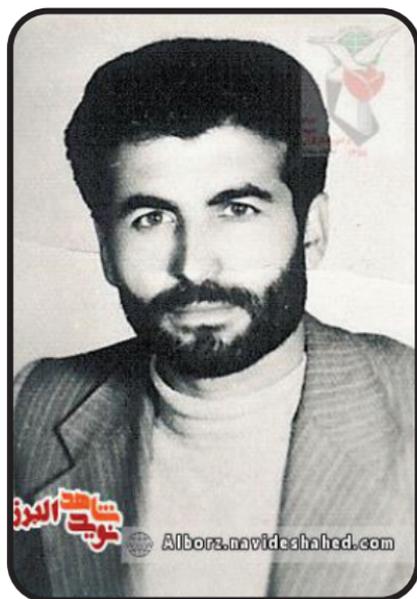
وصیت‌نامه شهید

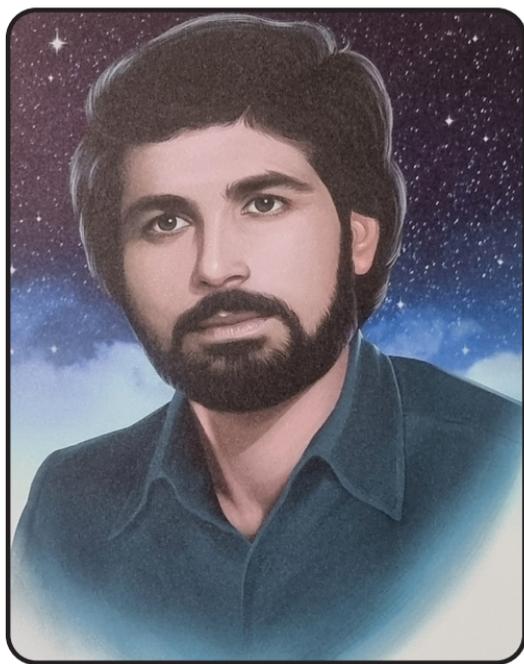
«... از شهادت خوشحال باشید و به آسانی از آن استقبال کنید. حضرت علی علیه‌السلام... درود بر رهبر عظیم‌الشان اسلام، امام خمینی و درود بر روان پاک شهیدان انقلاب اسلامی ایران، و درود بر کسانی که به پیام امام لبیک گفتند و درود بر امت شهیدپرور و سلام بر پدرانی که جوانان خود را به جبهه‌های حق علیه باطل می‌فرستند و زیر شهادت‌نامه آن‌ها را امضا می‌کنند. خدایا تو را به جان مهدی تا انقلاب مهدی خمینی عزیزا نگه دار.»

با عرض سلام خدمت پدر بزرگوارم و همسر مهربانم و برادران و خواهران عزیزم و کلیه فامیل‌ها و هم‌محلّی‌های عزیزم. امیدوارم حال همگی خوب و تندرست باشد و مرا حلال کنید. همه عزیزان را سفارش می‌کنم به تقوا و پرهیزکاری و به دلیل رضای خدا تأکید می‌کنم در خط امام حرکت کنید و راه شهیدان را ادامه دهید و قدر این رهبر بزرگ، این نایب امام زمان (عج)، این ابراهیم و موسی زمان و این رحمت خدا را بدانید و گوش به فرمان او باشید، که سخنانش همگی از آیات انسان‌ساز قرآن است و به دلیل حفظ قرآن و اسلام همیشه وحدت را حفظ و جلوی تفرقه و کارهای ضد اسلامی را شدیداً بگیرید. با فساد مبارزه کنید و با هم مهربان و رؤوف باشید، و به نماز و روزه اهمیت بیشتری بدهید. مسجد را خالی نگذارید که دشمنان خوشحال خواهند شد و با این منافقین ضد دین در هر کجا که هستند و در هر لباسی که هستند مبارزه کنید، که به یاری خداوند بزرگ همگی نابود خواهند شد. کمی هم با برادران عزیز انجمن اسلامی صحبت کنم. ضمن عرض سلام خدمت تک‌تک شما و آرزوی پیروزی حق علیه باطل، امیدوارم همچون گذشته ثابت قدم و با استقامت باشید. فعالیت بیشتر و استراحت کمتری داشته باشید و از تهمت کسانی که ناآگاهانه به شما تهمت می‌زنند مأیوس نشوید و با کلیه کارهایی که برخلاف اسلام است مبارزه کنید و کارهای اسلامی را تقویت کنید و با مردم برخورد اسلامی داشته باشید و اخلاق را حفظ کنید. در کارها شکیبایی باشید، همچنان که امام امت هم با صبر و استقامت و شکیبایی و رفتار اسلامی پیروز شده است. با رفتار و عمل‌های صالح خودتان

ثابت کنید یک حزب‌الهی واقعی هستید، تا مدعیان طرفداران خلق بدانند امت حزب‌الله چه کسی است. امیدوارم خداوند به شما و برادران آگاهی و بینش اسلامی بیشتری بدهد تا در هدایت دیگران موفق باشید و از امام اطاعت کنید و از اختلاف پرهیزید. از برادران خواهش می‌کنم راه شهیدان را ادامه دهند. خدایا به این امت مسلمان بصیرت و آگاهی ده، تا ولایت فقیه را درک کنند و پشتیبانش باشند، چون نجات یک امت در رهبری ولایت فقیه است. پروردگارا عمر امام امت را طولانی بگردان و هرچه زودتر ظهور حضرت مهدی را برسان و نهضت ما را به نهضت حضرت مهدی (عج) متصل بگردان. از پدر بزرگوارم و عزیزانم خواهش می‌کنم راهم را ادامه دهند و قبرم را در همان روستا در بین قبرهای رنج دیدگان و ستمدیدگان و نیاکانم قرار دهند. اشکالی ندارد اگر این ورقه را در اختیار دیگران بگذارند. برای حفظ قرآن و اسلام همیشه وحدت را حفظ کنید و جلوی تفرقه و کارهای ضد اسلامی را شدیداً بگیرید. با فساد مبارزه کنید، با یکدیگر مهربان باشید، به نماز و روزه اهمیت بیشتری بدهید و مساجد را خالی نگذارید، که دشمن خوشحال خواهد شد و با منافقین ضد دین در هر کجا که هستند و در هر لباسی مبارزه کنید، که به یاری خداوند به زودی همگی نابود خواهند شد. برادران انجمن اسلامی، امیدوارم همچون گذشته ثابت قدم باشید. فعالیت بیشتر و استراحت کمتری داشته باشید. با کارهایی که خلاف اسلام است مبارزه کنید و کارهای اسلامی را تقویت کنید. با مردم برخورد اسلامی داشته باشید و در کارها صابر و شکیب‌ا باشید، و امیدوارم خداوند به شما آگاهی

بیشتر و بینش اسلامی بیشتری عطا فرماید تا در هدایت دیگران
موفق باشید. والسلام.»









درلبنان ▲



درلبنان ▲





شهید رضا کربلائی مهدی

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۰۹/۰۱

محل تولد: محلات

نام پدر: امیر

تعداد فرزند: --

یگان خدمتی: ارتش (سرباز)

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۳۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۵/۰۸

محل شهادت: عراق

مدفن قبلی: عراق

مدفن: امام زاده محمد



پدرش کشاورز و اهل شهرستان نیمه‌ور، از توابع شهر محلات استان مرکزی، بود. به دلیل کمبود زمین و مشکلات آب مجبور به ترک دیار شد و به منطقه وردآورد کرج نقل مکان کردند. پدرش در کرج در یک مرغداری مشغول به کار شد. در همان سال‌های اول سکونت آن‌ها، رضا در یکم آذرماه سال ۱۳۴۶، مصادف با شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان و شهادت مولای متقیان در خانواده‌ای پرجمعیت، که دارای دو برادر و چهار خواهر بود، دیده به جهان گشود. خانواده تصمیم گرفتند به همین مناسبت نامش را امیر بگذارند، ولی پدر بزرگش در هنگام اخذ شناسنامه در شهرستان نیمه‌ور نام او را فراموش کرد و نام رضا را بر او نهاد، لذا خانواده او را در منزل امیر صدا می‌زدند. سال چهارم ابتدایی، به دلیل مشکلات اقتصادی مجبور شد دبستان و هم‌بازی‌های کودکی خود را ترک کند، تا چون

کوچک‌مردی جهت مبارزه با مشکلات اقتصادی همراه پدر مشغول کار شود. رضا بسیار آرام و مهربان بود. بعد از کار هم به جای بازی با هم‌سن‌وسال‌هایش به خانه می‌آمد و در منزل به مادر کمک می‌کرد. با شروع موج مردمی انقلاب اسلامی، با این‌که یازده‌ساله بود، ولی احساس مسئولیت کرد و همراه خواهرزاده‌هایش به میان مردم رفت و هم‌گام با بزرگ‌ترها در تظاهرات شرکت کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، همراه خانواده به کرج نقل مکان کرد و در مغازه نجاری برادر بزرگ‌تر خود، محمد، با جدیت مشغول به کار شد و سعی کرد این حرفه را از برادر خود یاد بگیرد. به علت مشکلات اقتصادی و اوضاع سخت خانواده مدرسه و دوستان کودکی و حتی بازی‌های کودکانه را ترک کرده بود و هم‌اکنون نیز احساس مسئولیت کرده، دوران نوجوانی و سرگرمی‌های آن و حتی داشتن دوستان مختص به دوران خود را ترک و خود را از داشتن آن‌ها محروم کرده بود و در احترام گذاشتن به دیگران و به‌خصوص بزرگ‌ترها کوشا بود.

با فرا رسیدن سن جوانی، به خدمت مقدس سربازی فراخوانده شد. هجدهم خرداد ۱۳۶۵، لباس مقدس نظام سربازی را بر تن و پس از دوماه دوران آموزشی در لشکر آموزشی لویزان تهران به لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه معرفی و در گردان ۲۹۰ تانک، با سمت راننده تانک، در مناطق سرپل‌ذهاب و گیلانغرب مشغول پیکار با دشمن بعثی شد. در دوران خدمت مطلع شد پسرخاله‌اش^۱ در عملیات کربلای پنج در شلمچه به شهادت رسیده است. شنیدن این خبر خشم او را نسبت به دشمن زبون دوچندان کرد. در طی

۱. محمدحسین محمدصادقی و برادر بزرگ‌ترش قاسم محمدصادقی نیز قبلاً به شهادت رسیده بودند.

۲۶ ماه خدمت خود در جبهه رشادت‌های بسیاری داشت و بارها با دشمن بعثی، بدون ترس و واهمه، به پیکار برخاسته بود. او در جبهه نیز بسیار فعال و مهربان و مورد توجه دوستانش بود. در منطقه اجاقی درست کرده و روی آن بشکه ۲۰۰ لیتری قرار داده بود و در آن برای حمام و نظافت دوستانش آب گرم تهیه می‌کرد. پس از پذیرفتن قطعنامه صلح ۵۹۸ توسط ایران در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷، دولت بعثی عراق بنابر سیاست متجاوزگانه خود عهدشکنی کرد و همراه منافقین کوردل در منطقه عملیاتی گیلانغرب و سرپل ذهاب به سمت میهن اسلامی مان یورش آورد. رضا و دوستانش چون کوهی استوار در مقابل دشمنان پایداری کردند و به پیکار برخاستند. رضا در تاریخ ۳۱ تیرماه ۱۳۶۷، دچار جراحات سختی شد و دشمن تن مجروح او را به اسارت برد و به بیمارستانی در عراق منتقل کرد. او پس از یک هفته تحمل درد جراحی، در تاریخ هشتم مردادماه، مظلومانه به شهادت رسید و پیکرش غریبانه، به دور از هرگونه تشریفات، در گوشه‌ای از قبرستان شهر رمادیه عراق به خاک سپرده شد. خانواده مدت‌ها از جراحی، اسارت و شهادت رضا اطلاعی نداشتند. برادران بزرگ‌ترش، محمد و عباسعلی، بارها به لشکر ۸۱ کرمانشاه و حتی مناطق جنگی گیلانغرب و سرپل ذهاب سرزدند، تا بلکه اطلاعی از رضای خود به دست بیاورند، ولی متأسفانه هربار ناامید به منزل باز می‌گشتند. پدر پیرش لباس‌های عزیزش را بغل می‌کرد، تا بلکه کمی از غم هجران خود کم کند، تا این‌که پس از ۱۱ ماه، توسط نیروهای صلیب سرخ جهانی از جراحی، اسارت و شهادت عزیز خود مطلع شدند، ولی آن‌ها آرام و بی‌صدا در خفا

اشک می‌ریختند، تا پدر مطلع نشود. بعد از دو سال، پدر را نیز از شهادت فرزندش مطلع کردند.

در اواخر فروردین ماه ۱۳۸۱، محمد و عباسعلی همراه خانواده‌های خود قصد رفتن به عراق و زیارت اهل بیت را می‌کنند. محمد به سفارت امور خارجه می‌رود و می‌گوید قصد دارد به مزار برادرش هم سری بزند، ولی آن‌ها ممانعت می‌کنند و می‌گویند چنین عملی تا به حال اتفاق نیفتاده است و غیرممکن است. ولی او اصرار می‌کند و آن‌ها مجبور می‌شوند با کنسولگری خود در عراق مکاتبه‌ای داشته باشند. خوشبختانه اصرار وی نتیجه می‌دهد و در بغداد افرادی به نزد آن‌ها می‌آیند و آن‌ها را همراه خانواده به قبرستان شهر رمادیه می‌برند، تا مزار برادر خود را ببینند. آن‌ها وارد قبرستان بزرگ شهر رمادیه می‌شوند. دو برادر مانند کفتری بال‌بسته، سرگردان، به دنبال مزار برادر خود می‌گردند. ناگهان در سمتی از قبرستان سیم‌های خاردار نظر آن‌ها را جلب می‌کند. آنجا قبرستان اسرای شهید غریب ایرانی بود، که حتی قبرهایشان نیز با سیم خاردار محصور شده بود. قبرها بسیار ساده بودند. در بالای هر قبری بلوکی دیده می‌شد، که بر روی بلوک میل‌گردی کوتاه با صفحه فلزی کوچکی بر بالای آن نصب شده بود، که بر روی هر صفحه شماره‌ای نوشته شده بود.

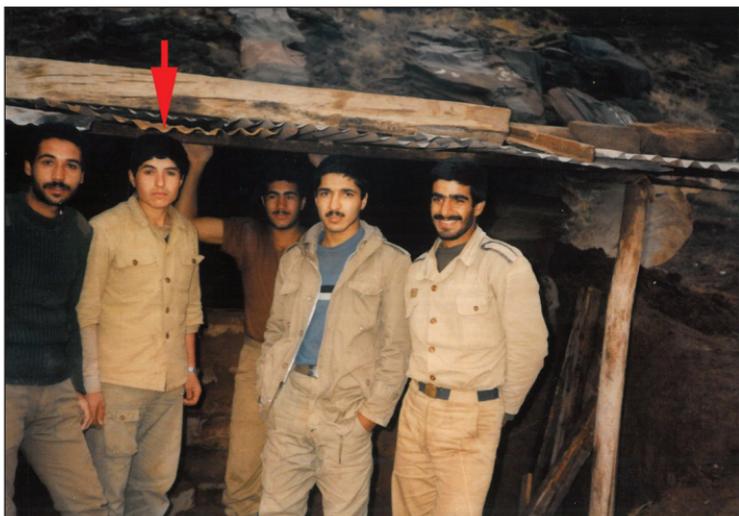
قبرستان اسرای شهید غریب در سکوت بود. صدای هیچ ناله‌ای برای عزیزان دست‌رفته نمی‌آمد. نه پدر و مادری، که برای داغ فرزند خود ناله کنند، نه همسری که بر غم فقدان یار خود گریه کند، نه فرزندی که در غم بی‌پدر شدن خود خاک بر سر بریزد و حتی نه خواهر و نه برادری.

آن‌ها با توجه به شماره‌ای که داشتند قبر برادر خود را پیدا کردند و به همراه خانواده به دور قبر عزیز غریب خود حلقه زدند. آن‌ها پس از ۱۴ سال به دور رضا حلقه زدند، ولی این بار رضا مظلوم‌تر و ساکت‌تر از قبل در بستر قبر آرمیده بود. به خانواده فرصت داده شد یک ساعت نزد قبر عزیز خود باشند و سپس آنجا را به قصد هتل ترک کردند. شاید خانواده کربلانی اولین کسانی بودند که به اهل این قبور سلام می‌دادند. پیکر رضا چندین ماه بعد، در مردادماه ۱۳۸۱، به میهن بازگشت و طی مراسم باشکوهی در گلزار شهدای امامزاده محمد کرج به خاک سپرده شد. هم‌زمان مراسمی نیز در شهرستان نیمه‌ور محلات برای شهید برگزار و سنگ قبری به نشان یادبود در گلزار شهدای شاهزاده صالح گذاشته شد، تا یاد و نامش باقی بماند.













شهید عباس صادق زاده

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۰۸/۰۸

محل تولد: ماهدشت، کرج

نام پدر: اسکندر

تعداد فرزند: -

یگان خدمتی: ارتش - سرباز

تاریخ اسارت: ۱۳۶۳/۰۲/۳۰

تاریخ شهادت: -

محل شهادت: سردشت، سنندج

مدفن: گلزار بی بی سکینه، شهریار



هشتم آبان ماه ۱۳۴۳، در ماهدشت کرج متولد شد. اولین فرزند خانواده بود. به دلیل مشکلات اقتصادی و خانوادگی، بعد از اتمام دوران دبستان قادر به ادامه تحصیل نشد و از سن ده سالگی جهت امرار معاش و کمک به مادر وارد بازار کار و به کارگری مشغول شد. عباس بسیار مهربان بود و در قبال اطرافیان بی تفاوت نبود. با دور کردن خود از بازی‌های کودکانه سعی داشت در خدمت دیگران باشد. مادرش می‌گوید مدتی بود که بعد از کار دیر به منزل می‌آمد و شب‌ها نیز شامش را برمی‌داشت و می‌گفت می‌روم بیرون غذا بخورم. کنجکاو و نگران شدم که کجا می‌رود و چه می‌کند. متوجه شدم در نزدیکی ما زن سالمندی زندگی می‌کند که بسیار تنگدست و تنهاست. عباس همه روزه بعد از آمدن از سر کار نخست به نزد او می‌رفت و برایش از قنات آب می‌آورد و کارهایش را انجام می‌داد. شب نیز شام خود را برای او می‌برد. من خوشحال شدم و به خودم بالیدم که چنین فرزندی دارم. تا زمان فوت آن خانم عباس به

مراقبت از آن خانم در حد توانش ادامه داد.»^۱

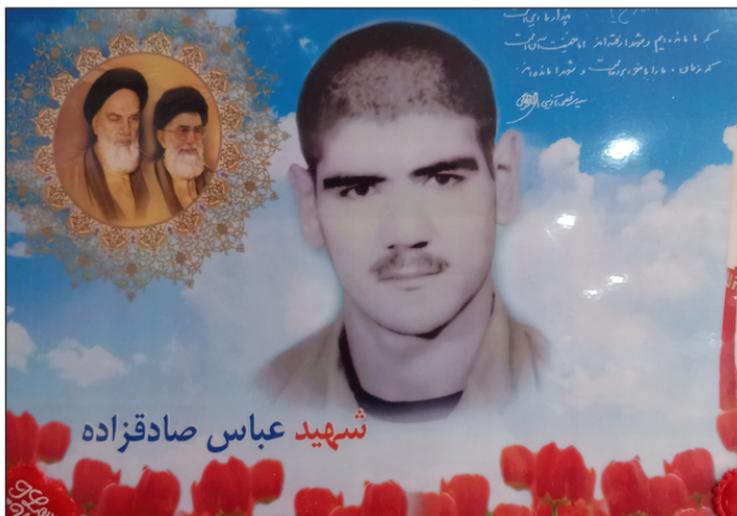
عباس هرچه بزرگ‌تر می‌شد مهربان‌تر و مسئولیت‌پذیرتر شد. منبعی در حیاط گذاشته بود و شب‌ها با سطل از قنات آب می‌آورد و آن را پر می‌کرد، تا در طی روز بعد خانواده‌اش در مضیقه آب نباشند. حقوقش را در اختیار مادر می‌گذاشت و بسیار ساده‌پوش و ساده‌زیست بود. مادرش بارها التماس کرده و گفته بود: «مادر برو برای خودت لباس بخر، این‌ها چیه آخه تو می‌پوشی؟» عباس در جواب گفته بود: «اولاً من چطور می‌توانم لباس نو بخرم و بر تن کنم و بیرون بروم، درحالی‌که دوستانم چنین لباسی بر تن ندارند. من خجالت می‌کشم و شرمنده می‌شوم. دوماً چهار برادر و سه خواهر کوچک‌تر از خود دارم. من در مقابل آن‌ها مسئولیت دارم و آن‌ها بیشتر از من به لباس نو نیاز دارند.»

قبل از رسیدن به سن تکلیف خواندن نماز را شروع کرده بود و در انتخاب دوست بسیار دقت داشت. همراه دوستانش در فعالیت‌های مسجد محل نقش مؤثری داشت. او و دوستانش، که بیشترشان در دفاع مقدس شهید شدند، شوق و میل و رغبتی به ظواهر دنیا نداشتند. با یاد خدا و عشق قلبی، هرچه بیشتر تلاش می‌کردند تا به اهالی محل خدمت و زبانه‌های عشق را در قلوب خود شعله‌ورتر کنند، زیرا تنها این طریق باعث رضایت محبوب از آن‌ها و آرامش قلبشان می‌شد. آن‌ها تلاشی بی‌وقفه می‌کردند تا بدین طریق کمال و سعادت را از خدا گدایی کنند، زیرا که قلب‌های آن‌ها تشنه شوق رضایت خدا بود.

۱. مریم صادق‌زاده (مادر شهید)

عباس با رسیدن به سن قانونی جهت حضور در جبهه‌های نبرد به خدمت سربازی رفت. پس از طی دوران آموزشی، در پادگان آموزشی لویزان تهران، به لشکر ۶۴ پیادهٔ ارومیه، جهت ادامهٔ خدمت، اعزام شد. هنگام خداحافظی شرم و حیای او در حدی بود که به مادر نگاه نمی‌کرد. وقتی مادرش گفت: «سرت را بالا بیار، بذار من نگاهت کنم.» گفته بود: «من روم نمی‌شه به روی شما نگاه کنم.»

یک سال و چهارماه در جبهه‌های نبرد بی‌باکانه و جسورانه نبرد کرد و در تاریخ سی‌ام اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۳، با دوستانش برای خرید و حمام به شهر رفته بودند. هنگام بازگشت اتوبوس آن‌ها در منطقهٔ سردشت در محاصرهٔ نیروهای ضد انقلاب قرار گرفت. او و دوستانش، که غیرمسلح بودند، به اسارت نیروهای ضد انقلاب در آمدند. حدود ۴ صبح، عباس و هم‌زمانش را به گلوله بسته و به شهادت رساندند. به پیکر عباس به قدری تیر شلیک کرده بودند که پیکرش به راحتی قابل تشخیص نبود. پیکر عباس پس از تشریفات خاص در بی‌بی سکینهٔ شهریار به خاک سپرده شد، تا در کنار دوستان شهیدش آرام بگیرد.





شهید سید جلیل حسینی

تاریخ تولد: ۱۳۲۵/۰۳/۱۰

محل تولد: آبادیه، فارس

نام پدر: سید غریب

تعداد فرزندان: یک دختر

یگان خدمتی: بسیج، شهرداری کرج

تاریخ اسارت: ۱۳۶۱/۰۲/۱۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۳/۲۹

محل شهادت: موصل، عراق

مدفن قبلی: موصل

مدفن: گلزار شهدای چهارصد دستگاه کرج



در دهمین روز خرداد ۱۳۲۵، کودکی از سلالهٔ پاک حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام در شهر آباءهٔ فارس دیده به جهان هستی گشود. نامش را جلیل نهادند. در ۷ سالگی، پا به دبستان گذاشت. از همان دوران کودکی مغرور بود و احساس مسئولیت می‌کرد. جهت استقلال مالی و تأمین هزینه‌های شخصی خود مشغول کار شد و هم‌زمان با کار کردن دوران راهنمایی را نیز متفرقه و به‌طور خصوصی به پایان رساند.

پدر او، سیدغریب، مردی غیور و مبارز بود. زیر بار ظلم و ستمی که خان‌های منطقه در حق کشاورزان و رعیت‌ها روا می‌داشتند نمی‌رفت و هیچ‌گاه در مقابل آنان کوتاه نمی‌آمد. بارها با آن‌ها به مخالفت برخاست تا این‌که مورد تهدید خان‌های ستمگر که عرصه را بر کشاورزان و رعیت‌ها تنگ کرده بودند، قرار گرفت. ایشان با داشتن ۵ پسر، برای جلوگیری از خون و خونریزی و حفظ جان خانواده، ناچار تن به هجرت داد و برای ادامهٔ زندگی همراه خانواده

به شهر کرج مهاجرت کرد.

در آن هنگام، سیدجلیل نوجوانی ۱۵ ساله بود. دوران متوسطه را در هنرستان ابوریحان، واقع در ترک آباد کرج، به پایان رساند. هم‌زمان با تحصیل مدتی در کارخانه چیت‌سازی کرج، در قسمت تولید، مشغول به کار بود، ولی پس از مدتی به دلیل سروصدای بسیار دستگاه‌های کارخانه و تأثیر مستقیم آن بر روی اعصاب و روانش مجبور به ترک کارخانه شد. بعد از پایان تحصیل در شهرداری کرج مشغول به کار شد. در محیط کار خود نقش بسزایی در فعالیت‌های عبادی و معنوی داشت. با شروع اعتراضات مردمی انقلاب اسلامی فعالیت‌های مهم و سیاسی و اجتماعی خود را آغاز کرد و نقش مهمی در ایجاد اجتماعات و تظاهرات مردمی بر علیه رژیم ستم‌شاهی داشت. اعلامیه‌های امام و انقلاب را تهیه و در محیط کار و محله و بین آشنایان پخش می‌کرد.

در سال ۱۳۵۹، از خانواده‌ای مؤمن و شایسته دختری باتقوا را برای همسری خود برگزید که ثمره این ازدواج یک فرزند دختر به نام مریم بود. ازدواج او مانع فعالیت‌های اجتماعی مذهبی و سیاسی او نشد. در نمازهای جمعه حضور داشت و در بیشتر مراسم مذهبی پیش قدم بود و شرکت می‌کرد. پدرش به دلیل علاقه خاصش به اهل بیت از مداحین اجتماعات مذهبی بود و سیدجلیل نیز از پایه‌های ثابت حضور در مداحی‌های پدر بود. در محیط کار نیز فردی مؤمن و متعهد بود و دلسوزانه در جهت خدمت به مردم گام برمی‌داشت. در برخوردهای اجتماعی با خانواده و محیط کار فروتنی خاصی داشت.

با شروع حمله ناجوانمردانه رژیم اسلام ستیز بعث عراق به مرزهای کشورمان سید جلیل حال و هوای خاصی داشت.

در هشتم آذر ۱۳۶۰، برادر کوچک ترش، مصطفی در منطقه بستان به شهادت رسید و باعث خشم او از رژیم اشغالگر عراق شد. با شروع عملیات فتح المبین و عظمت این نبرد حال دیگری پیدا کرد. تصمیم جدی خود را گرفت و به ندای «هل من ناصر ینصرنی» رهبر کبیر انقلاب لبیک گفت. سید جلیل با اقتدا به جدش امام حسین علیه السلام لباس رزم پوشید و آماده رزم با یزیدیان زمان خود شد.

او با خانواده خدا حافظی کرد و در پایان دختر کوچک خود، مریم را در آغوش گرفت. او را چندین بار در آغوش فشرد. با دقت به چهره و چشمان مریم نگاه و آن‌ها را غرق بوسه کرد. نمی دانم او می دانست این آخرین دیدار است یا نه، ولی سعی داشت تمام نوازش‌ها و محبت‌های پدرانه به یک دختر در دوران طول رشد را به یک باره به دختر خود انتقال دهد. مریم کوچولوی خود را چندین بار در آغوش فشرد. ای کاش مریم نیز می دانست این آخرین دیدار خود با پدر است و دیگر هیچ وقت محبت و آغوش گرم پدر را نخواهد داشت. اگر می دانست دستان و آغوش گرم پدر را رها نمی کرد و تمام محبت‌های مورد نیاز دخترانه در طول رشد خود را از پدر گدایی می کرد و می گرفت.

در اواخر فروردین ۱۳۶۱، با بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، با شوقی بی مانند عازم جبهه‌های جنوب شد. در جبهه حال و هوای خاصی داشت. در ساعت نیم بامداد دهم اردیبهشت، با هم‌زمان

خود در عملیات بیت المقدس با رمز یاعلی ابن ابی طالب علیه السلام بر دشمنان بعثی حمله کردند و مناطق زیادی^۱ از خاک میهن اسلامی را آزاد کردند. یازدهم اردیبهشت، در درگیری شدیدی که با عراقی‌ها داشتند در محاصره نیروهای عراقی گرفتار شدند. فرمانده او می‌گوید:

«در دل محاصره دشمن قرار گرفته بودیم. مهمات ما رو به اتمام بود. تصمیم گرفتم با یک ماشین ایفای عراقی، که دشمن در هنگام فرار رها کرده بود، به عقب برگردیم. پرسیدم: «کسی رانندگی با این ماشین را بلد است؟» سیدجلیل گفت: «من کمی آشنایی دارم.» سریع سوار ماشین شدیم و سیدجلیل سعی کرد ما را از آتش سنگین و محاصره عراقی‌ها خارج کند. بر روی ماشین پرچم عراق قرار داشت و متأسفانه همین امر باعث شد علاوه بر آتش سنگینی که عراقی‌ها بر روی ما می‌ریختند از آتش نیروهای خودی نیز بی‌بهره نمایم. حدود ۷ تیر کلاش از در ماشین عبور کرد و به دست و پای سیدجلیل اصابت کرد، ولی سید بدون توجه به جراحت خود سعی می‌کرد ما را نجات دهد، که ناگهان گلوله مستقیم تانکی به چرخ جلوی ماشین اصابت کرد و ماشین سرنگون شد. پس از لحظاتی به سختی خود را از ماشین بیرون کشیدیم و دیدیم نیروها و تانک‌های عراقی در اطرافمان هستند.»^۲

سیدجلیل و هم‌زمانش را به اسارت گرفتند، به مدرسه‌ای در

۱. یکی از بزرگ‌ترین عملیات‌های نیروهای مشترک جمهوری اسلامی در خلال جنگ ایران و عراق بود که در محور اهواز-خرمشهر و دشت آزادگان صورت گرفت. به قصد آزادسازی خرمشهر این عملیات آغاز شد که سه هفته به طول انجامید.

۲. محمد خراسانی.

شهر العماره بردند. در آنجا لحظه به لحظه به تعداد اسرا افزوده می شد. پس از دو روز آن‌ها را به اداره استخبارات عراق، واقع در بغداد، بردند. تعداد زیادی را در یک اتاق جا دادند، به طوری که در را به سختی توانستند بر روی اسرا ببندند. هوا بسیار گرم بود و تعدادی نیز مجروح بودند. جا برای نشستن نبود. در طی دو روزی که در آنجا بودند بچه‌ها را گروه‌گروه برای بازجویی و مصاحبه با رادیو و تلویزیون عراق به بیرون می بردند و سپس آن‌ها را سوار ماشین می کردند. در زیر تابش شدید نور خورشید، در خیابان‌های بغداد، در حضور جمعیت کثیری از مردم می چرخاندند و بعد به داخل پادگان نظامی می بردند و در سوله بزرگی همه را جا می دادند؛ که بین اسرا به «مرغدونی» معروف بود. سوله بسیار گرم و کثیف بود. بوی تعفن فضا را آلوده کرده و آثار وجود اسرای قبلی مشخص بود. حدود سه روزی در آنجا بودند. عراقی‌ها فقط مقدار کمی غذا و آب به آن‌ها می دادند، که مجبور بودند با دست‌های آلوده و خونی از آن‌ها استفاده کنند. سپس آن‌ها را با ماشین به اردوگاه عنبر بردند. در اردوگاه درمانگاه کوچکی بود، که توسط دکترهای ایرانی (که به اسارت گرفته شده بودند) اداره می شد. اسرا به این درمانگاه بیمارستان می گفتند. سید جلیل و مجروحان دیگر را به بیمارستان بردند. دکتر مجید و بهیارهای تحت نظرش محل جراحی آن‌ها را با امکانات کمی که داشتند مداوا و یا پانسمان کردند و به آسایشگاه‌ها انتقال دادند. سید جلیل با اسرای قدیمی دوست شد. سعی کرد زودتر با حال و هوای اسارت آشنا شود و به آن عادت کند. هشتم خردادماه، نمایندگان صلیب

سرخ جهانی جهت بازدید و ثبت نام اسرای جدید به داخل اردوگاه آمدند. بعد از ثبت نام دو کاغذ نامه مخصوص به هرکدام از اسرا دادند، که بتوانند به خانواده خود پیام بدهند و آن‌ها را از سلامتی خود مطلع سازند. سید جلیل خوشحال از این که می‌تواند خانواده خود را از زنده بودنش مطلع کند نامه‌ها را نوشت، تا توسط نمایندگان صلیب سرخ به ایران برسد. در اسارت امکانات بسیار کم و وضعیت بسیار سخت بود. ممنوعیت‌ها و محرومیت‌های بسیاری وجود داشت. او و دوستانش در آغاز یک زندگی جدید و کسب تجربه‌ای نو بودند. باید یاد می‌گرفتند از حداقل داشته‌هایشان خوب حفاظت کنند. باید تجربه زندگی با حداقل امکانات و حداکثر مشکلات و دوری از خانواده را یاد می‌گرفتند. باید راه‌مماشات با این زندگی را کسب می‌کردند. این زندگی را هیچ‌یک تجربه نکرده بودند، پس باید گذراندن این زندگی سخت را می‌آموختند. زندگی اسارتی، یک زندگی جدید و راه و روشی نو بود. هیچ‌کدام نه اطلاعی از آن و نه مطالعه‌ای در مورد آن داشتند. این راه شیبی تند با موانع بسیار داشت، پس باید حداکثر سعی و توان را برای هموار کردن این راه به کار می‌بردند. سید جلیل سعی می‌کرد روزها سر خود را با صحبت با دوستانش در حیاط اردوگاه گرم کند، ولی شب‌ها بسیار آزاردهنده بود. به محض این که در آسایشگاه سکوت برقرار می‌شد، غم فراق عزیزانش و بی‌اطلاعی از حال آن‌ها چون کوهی بر قلب و فکرش سنگینی و سایه می‌کرد و او را آزار می‌داد. در پایان چشمان خود را بسته و مریم کوچولوی خود را در عالم خیال در آغوش می‌گرفت و به خواب فرومی‌رفت.

حدود یک ماه بعد از اسارت در اردوگاه عنبر، نیمهٔ دوم خردادماه، در اردوگاه مشغول قدم زدن بود که عراقی‌ها با زدن سوت بی‌موقعی همه را به صف کردند و نام سید جلیل را همراه تعدادی دیگر صدا زدند. آن‌ها را، که جمعشان ۲۵۰ نفر بود، سوار ماشین کردند و پس از پیمودن مسافتی طولانی به اردوگاه موصل ۳ بردند، که در شمال عراق و نزدیکی شهر موصل، مرکز استان نینوا، بود بردند.

در نزدیکی شهر موصل چهار اردوگاه در نزدیکی و جدا از هم قرار داشتند. دیواره‌های آن‌ها بسیار مرتفع و افق دید اسرا دیوارها و ستون‌های بلندی بود که اردوگاه‌ها را محصور کرده بودند. در ورودی این اردوگاه‌ها در جنوب آن قرار داشت و پارکینگ ماشین‌ها در انتهای اردوگاه واقع شده بود، که اسرا به جای زمین فوتبال از آن استفاده می‌کردند. در دو طرف اردوگاه آسایشگاه‌ها قرار داشتند که تعداد این آسایشگاه‌ها نیز متغیر نسبت به طول اردوگاه بود. سید جلیل و دیگر دوستانش را پس از عبور از تونل وحشت بین آسایشگاه‌ها تقسیم کردند. اردوگاه متروکه بود و مدت زیادی کسی از آن استفاده نکرده بود. بچه‌ها مجبور شدند آنجا را تمیز و آمادهٔ زندگی کنند.

بچه‌ها در اردوگاه بی‌خبر از دنیای اطراف و به‌خصوص ایران بودند و تنها منبع خبری آن‌ها اخبار رادیوی عراق بود، که از بلندگوهای اردوگاه پخش می‌شد. سید جلیل و دوستانش چون تشنگانی سعی داشتند از روزنامه‌های عراق خبری از اخبار کشور و وضع جبهه‌ها به دست بیاورند. پس از دوماه، در اردوگاه باز شد و تعدادی اسیر شخصی را، که قبلاً در خرمشهر و شهرهای

اطراف مرزی اسیر شده بودند، به داخل اردوگاه آوردند. بیشتر آن‌ها کهن‌سال بودند. در بین آن‌ها چند نفری بودند که رادیو داشتند و عراقی‌ها نیز آن‌ها را تفتیش نکرده بودند. بچه‌ها خوشحال شدند، زیرا می‌توانستند مخفیانه همراه آن‌ها اخبار ایران را دنبال کنند. ولی متأسفانه این خوشحالی طولی نکشید، زیرا باز سیدجلیل و دوستانش را صدا زدند و به اردوگاه دیگری به نام موصل ۲ بردند. در آنجا نیز از تونل وحشت با شتاب عبور کردند. هرکسی زرنگ بود می‌توانست با دویدن تنها از هر سرباز یک ضربه بخورد. در این اردوگاه اکثراً قدیمی بودند و بحران‌های سختی از زندگی اسارتی را طی کرده بودند. این اردوگاه بزرگ‌ترین اردوگاه موصل بود و اسرای آن اکثراً اسیرایی بودند که در اوایل جنگ اسیر شده بودند. سیدجلیل سعی کرد در اردوگاه دوستان جدیدی پیدا کند. عراق در این زمان با اسرا بسیار وحشیانه برخورد می‌کرد. هر روز چند نفر از هر آسایشگاه را صدا می‌زدند و برای کتک و فلک کردن به طبقه دوم اردوگاه می‌بردند. یک روز غروب، عراقی‌ها دو تن از بچه‌ها را برای کتک زدن به بیرون بردند. در میان آن دو حبیب‌الله اصغریان، اهل بروجن، یک پایش قطع بود. او را نیز به بالا برده و بر روی تنها پایش ضربه زدند. اسرا همه اعتراض کردند و فرمانده عراقی اردوگاه قول داد دیگر تکرار نشود.

در روز بعد، سوت آمار زده شد. بچه‌ها باید با شنیدن سوت همه در جلوی آسایشگاه به صف می‌نشستند. حبیب که رفته بود لباس‌های شسته‌اش را از روی سیم خاردار جمع کند، به دلیل داشتن یک پا، دیر در صف حاضر شد. سرباز عراقی عصبی شد

و کشیده‌ای محکم به او زد. یکی از اسرای قدیمی، به نام قدرت هژاوه، عصبی شد و از پشت به سرباز عراقی حمله کرد و مشت محکمی به او زد. سرباز فرار کرد و با سربازان دیگر بازگشت. قدرت را صدا کردند و به بیرون از آسایشگاه بردند. قدرت با سربازی که با او بد برخورد کرده بود گلاویز شد و او را به زمین کوبید. سربازان دیگر عراقی به سمت قدرت حمله کردند. اسرا در آسایشگاه که این وضع را دیدند به کمک قدرت آمدند و درگیری شروع شد. اسرای دیگر که در آسایشگاه‌های دیگر بودند در و پنجره‌ها را شکسته و برای کمک به بیرون از آسایشگاه یورش آوردند، به طوری که سربازان عراقی وحشت‌زده همه به بیرون فرار کردند. اسرا در بیرون آسایشگاه‌ها در وسط اردوگاه جمع شدند. همه عصبی از عملکرد عراقی‌ها با برادر معلول خود بودند. عراقی‌ها از روی پشت‌بام و طبقه دوم با بلندگو بچه‌ها را دعوت به سکوت و رفتن به داخل آسایشگاه می‌کردند. بچه‌ها می‌دانستند اگر به داخل بروند عراقی‌ها تعدادی را تنبیه خواهند کرد. پس، بدون هراسی بیرون ماندند، زیرا همه آن‌ها در جبهه‌ها از خط مرگ رد شده و ناخواسته به اسارت درآمده بودند. عراقی‌ها برای ترساندن بچه‌ها کمی تیراندازی هوایی کردند. سپس، به سوی بچه‌ها تیراندازی کردند. بچه‌ها به سمت آسایشگاه‌ها و پشت ستون‌ها پناه می‌برند. در این درگیری دو نفر شهید و ۱۷ نفر زخمی شدند. عراقی‌ها مدتی بچه‌ها را زندانی کردند، سپس تعدادی را جدا کرده و بعد از عبور از تونل وحشت به موصل ۴ انتقال دادند، زیرا فرمانده‌های اردوگاه‌ها تصمیم گرفته بودند شورش‌های خود را به این اردوگاه بفرستند و در این اردوگاه تنبیه کنند. اسرای ورودی

این اردوگاه نیز باید از تونل وحشت عبور می‌کردند. بر سر در این اردوگاه نوشته شده بود؛ «اردوگاه پاسداران خمینی.» سید جلیل و دوستانش پس از عبور از تونل وحشت وارد اردوگاه می‌شوند. فرمانده عراقی‌ها آن‌ها را تهدید می‌کند و می‌گوید شما شورشی‌های اردوگاه قبلی هستید و بدانید اینجا مثل آنجا نیست و آن‌ها را دعوت به سکوت و اطاعت می‌کند. بعد بچه‌ها را در بین آسایشگاه‌ها تقسیم می‌کند. در این اردوگاه، چون افراد از نظر عقیده نزدیک به هم بودند اردوگاه آرامی بود و چون در آن جاسوسی نیز وجود نداشت، با فراغ بال مشغول کارهای فرهنگی و تشکیل کلاس‌های متعدد، چون قرائت و ترجمه قرآن و نهج البلاغه و کلاس‌های زبان خارجه و حتی دروس دبیرستانی و دانشگاهی بودند و تعدادی نیز به درست کردن صنایع دستی مشغول شدند. سید جلیل نیز چندین تسبیح با هسته خرما درست کرده بود و به دوستانش گفته بود برای برادرهایم در ایران درست می‌کنم. سید جلیل نیز مانند دیگران سعی می‌کرد با رفتن به کلاس‌های متعدد خود را مشغول نگه دارد، ولی پس از مدتی متأسفانه سردردهای شدیدی گرفت. وقتی به پیش دکتر عراقی اردوگاه رفت، به او چند مسکن ساده داد که تأثیری بر درد او نداشت. معلومات بسیار وسیع و طبع شعر خوبی داشت، ولی متأسفانه این درد او را منزوی و ساکت کرده بود.

یک روز، عراقی‌ها پشت یکی از پنجره‌های آسایشگاه کاغذی پیدا می‌کنند که بر روی آن نوشته بود مرگ بر صدام. آن‌ها همه اردوگاه را زندانی کردند و گفتند تا اعتراف نکنید چه کسی این را نوشته است همه تنبیه خواهید شد. یکی از بچه‌ها خواست برای دیگران این

نوشته را گردن بگیرد، ولی حاج آقا ابوترابی، فرمانده معنوی اردوگاه، مانع این کار شد و به ناچار همه یک هفته زندانی شدند. یک بار صبح و یک بار بعد از ظهر، به نوبت در هر آسایشگاه را جهت رفتن به سرویس بهداشتی باز می‌کردند و بچه‌ها باید از میان تونل وحشتی که از مقابل در آسایشگاه تا سرویس‌های بهداشتی امتداد داشت عبور کرده و همین راه را باید باز می‌گشتند. این دوران به دوران «من کاتب؟» یعنی چه کسی نوشته است؟ معروف بود. پس از گذشت چندین ماه باز سید جلیل را همراه تعدادی از اسرای دیگر صدا زدند. دوباره به موصل ۳، که همان کوچک‌ترین اردوگاه موصل بود، بردند. درد سر سید جلیل متأسفانه روزه‌روز بیشتر و حتی درد آن به چشمان او سرایت می‌کرد و بسیار کم حوصله و کم طاقت شده بود. به خصوص شنیدن حرف زور و تحمل آن بر او سخت شده بود. یکی از دوستان می‌گوید:

«یک بار ما را جمع کردند تا شخصی که تازه به دولت عراق پناهنده شده بود برای ما صحبت کند. او سعی داشت از نابسامانی‌های موجود در کشور ایران برای ما بگوید. می‌گفت ایران ویران شده است و قحطی و گرسنگی مردم را آزار می‌دهد. نان و گوشت و حتی تخم مرغ گیر مردم نمی‌آید که بخورند. در بین صحبت‌های او سید جلیل ناراحت شد و چندین بار خواست بلند شود که من دست او را گرفتم و به زور نشاندم. متوجه شدم که رگ‌های گردنش برجسته و رنگ صورتش برافروخته و بسیار عصبانی شده است. مشت‌ها را گره کرده بود. به زور بلند شد، به طوری که دیگر نتوانستم او را کنترل کنم. فریاد زد: «دروغ می‌گویی! دروغ می‌گویی!» افسر

عراقی ای که ناظر بر این تجمع بود از مترجم ایرانی اردوگاه، که نامش عادل بود، سؤال کرد او چه می گوید. سیدجلیل گفت: «به او بگو او هم به ما و هم به شما دروغ می گوید.» افسر عراقی خوشبختانه آن روز از حرف سید خوشش آمد و او را تنبیه نکردند.^۱

متأسفانه درد او روزه روزه بیشتر می شد. تا جایی که حتی گاهی کنترل اعضای بدن خود را از دست می داد. به طوری که یک بار با سر به زمین خورد. پس از اصابت سرش به زمین دردش تشدید پیدا کرد و گاهی از دوستانش خواهش و حتی التماس می کرد با پا روی سر او بروند. کم کم کنترل اعضای بدن برای او سخت تر می شد، به طوری که گاهی چیزی را به دست می گرفت انگشتان او قفل می شدند و بچه ها مجبور می شدند دانه دانه انگشت های او را با زور باز کنند. حاج آقا جمشیدی، یکی از روحانی های اردوگاه، چند نفر را مأمور مراقبت از او کرده بود. عراقی ها چندین بار او را به بیمارستان موصل بردند و بعد از عکسبرداری و معاینه کامل به اردوگاه بازگرداندند و گفتند کاری از دست ما بر نمی آید. بچه ها از نمایندگان صلیب سرخ خواهش کردند و گفتند حالا که حال او چنین است او را به ایران ببرید، شاید در آنجا خوب شود، یا حداقل دخترش را ببیند. نمایندگان صلیب سرخ وعده و وعید دادند، ولی متأسفانه نتوانستند کاری کنند. روحیه سیدجلیل بدتر و افسرده شده بود.

او دیگر بسیار ضعیف و دردش نیز شدیدتر و بینایی او بسیار ضعیف شده بود. در میان این همه درد پیوسته به یاد دخترش،

۱. یونس علی حسنی.

مریم بود و مرتب از دوستان خود خواهش می‌کرد و می‌گفت اگر به ایران رفتید به دخترم سر بزنید و بگویید بابا خیلی دوستت داشت. یک روز حال او به قدری بد شد که بچه‌ها مجبور شدند او را داخل پتو گذاشته و به جلوی در اردوگاه ببرند و عراقی‌ها جهت مداوا او را به بیمارستان شهر بردند، ولی متأسفانه سید جلیل دیگر به اردوگاه باز نگشت و حسرت دیدن دخترش مریم و همسر و خانواده را با خود به گور برد.

او در ۱۳۶۷/۳/۲۹، شهید شد. عراقی‌ها از بچه‌ها خواستند دو نفر را برای مراسم دفن او معرفی کنند. حاج آقا جمشیدی، فرمانده ایرانی اردوگاه، از یونس علی حسینی اهل کرج و رسول رحیم ترقی از اصفهان خواست برای مراسم تدفین بروند.

«او را غسل دادیم. سپس ما را به قبرستان کوچکی که در اطراف اردوگاه بود بردند. ما سید جلیل را با اقتدا بر جدش غریبانه و مظلومانه در آنجا دفن کردیم. آنجا حدود ۷۰ قبر دیگر از اسرا بود، که همه یا در زیر شکنجه و یا این‌که در اردوگاه شهید شده بودند. مشخصات سید جلیل را بر روی کاغذی نوشتیم و در داخل شیشه‌ای قرار دادیم و کنار پیکر سید جلیل گذاشتیم. با یک قلم بر روی تکه سنگی نوشتیم سید جلیل حسینی، شماره هفتادویک.»^۱

در اردوگاه برایش مراسم یادبود گرفته شد و بچه‌ها دسته‌دسته به آسایشگاه او رفته و قرآن می‌خواندند و آرام و بی‌صدا گریه می‌کردند و اشک می‌ریختند. وقتی هم خبر شهادت او توسط نمایندگان صلیب سرخ به خانواده‌اش رسید، آن‌ها نیز بدون داشتن پیکر

۱. یونس علی حسینی.

عزیزشان مراسم ختم گرفته و عزاداری کردند و به مریم کوچولوی سیدجلیل گفتند بابا دیگر نمی‌آید. در تاریخ پنجم شهریور ۱۳۸۱، پیکر پاکش به ایران بازگردانده شد و در گلزار شهدای چهارصد دستگاه در کنار برادر شهیدش سیدمصطفی حسینی، به خاک سپرده شد.

وصیت‌نامه سیدجلیل حسینی

بسم الله الرحمن الرحيم

جوانان داوطلبانه به جبهه بروید.

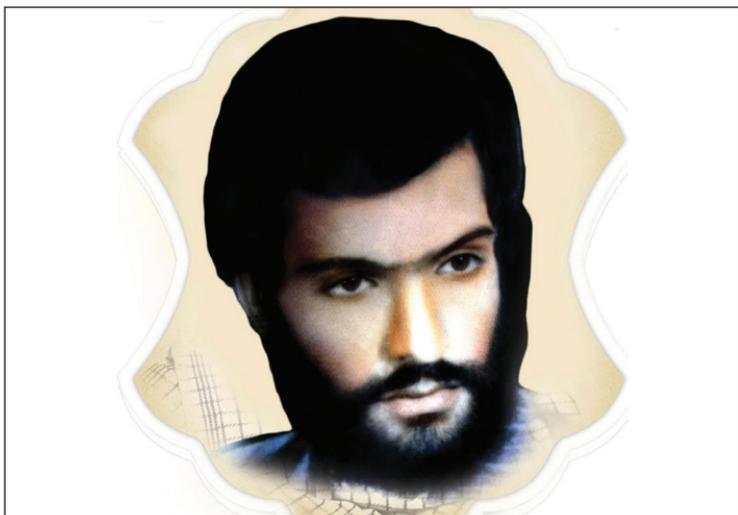
امام خمینی (ره)

هل من ناصر ینصرنی، آیا کسی هست مرا یاری کند؟

جمله‌ای از سخنان امام حسین (ع) در روز عاشورا

ولی در روز عاشورا حضرت امام حسین (ع) برای احیای دین اسلام و حق و حقیقت و نگهداری از قرآن یاری طلبید و امروز امام بزرگوارمان، فرزند برومند سالار شهیدان، ما را به یاری می‌طلبند. برادران رزمنده ما، از کوچک و بزرگ، همه روز با ایثار خون گرم خود در جبهه‌ها و کربلاهای ایران حماسه می‌آفرینند، چطور ما نمی‌دانیم. در خانه نشستیم و از خود بی‌تفاوتی نشان می‌دهیم. مگر ما جزو این مملکت نیستیم، مگر ما مسلمان نیستیم. مگر ما نمی‌گفتیم ای کاش روز عاشورا در کربلا بودیم و به یاری سالار شهیدان می‌شتافتیم. امروزه تمام جبهه‌های جنوب و غرب کشورمان کربلاست و سالار آن‌ها حضرت مهدی (عج) است، و امام خمینی نیز همچون عموی شیرش، حضرت ابوالفضل (ع)

فرماندهی سپاه را به عهده دارد. پدر، مادر، برادران و خواهر مهربانم، همسر باوقارم، من نیز مانند سایر برادران رزمنده با چشم باز و با اطلاع کامل و اعتقاد راسخ راه شهادت را انتخاب کردم و می‌روم که با کمک برادران هم‌رزمم اولاً کاخ فرعون عراق را واژگون کنیم، ثانیاً راه کربلا را باز کنیم که همان مقدمهٔ بازگشایی راه مقدس عزیزی است و در این میان اگر لیاقت آن را داشته‌م خون ناقابل‌م را در راه خدا و نگهداری قرآن و لیبیک به پیام امام بت‌شکنان نثار گردانم؛ جان چه باشد که نثار قدم دوست کنی. این مطالبی است که هرکسی می‌داند. آری! پدر و مادر و برادران و خواهران و همسر، پیام من به شما و ملت ایران این است که قدر امامان را بدانید و مثل گذشته پشتیبانی‌تان را از ایشان دریغ نکنید. از روحانیت مبارز پشتیبانی کنید و به دشمنان داخلی و نخاله و منافقین با مشت محکمی که بر دهانشان می‌کوبید اجازهٔ یاهوگویی ندهید. وحدت را که رمز پیروزی است حفظ کنید، که اسلام با وحدت مسلمین نیرومند می‌شود. پدر و مادر و برادران و خواهر و همسر در اینجا وقت آن رسیده است تعارف را کنار بگذارم و چند وصیتی که با شما دارم به عرضتان برسانم. امیدوارم یک‌به‌یک به آن‌ها عمل شود. ۱. اگر به فیض شهادت نائل شدم برایم گریه نکنید، چون این بندهٔ کوچک خدا به بزرگ‌ترین آرزویش رسیده است. ۲. در صورتی که جسدم به دستتان رسید آن را در نزدیک قبر برادر شهیدم و در صورت ممکن پایین او دفن کنید، هرچند که برادرم، آقامصطفی، از من دو سال کوچک‌تر بود، ولی در معنویت سمت استادی به من داشت. والسلام.»





شهید مهدی حسین آبادی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۰۲/۲۶

محل تولد: مشکین دشت، کرج

نام پدر: ولی الله

تعداد فرزندان: -

یگان خدمتی: ارتش - سرباز

تاریخ اسارت: -

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۵/۲۷

محل شهادت: حوالی مهاباد

مدفن قبلی: -

مدفن: گلزار شهدای مشکین دشت



مهدی در بیست و ششم اردیبهشت ماه ۱۳۴۷، در روستای مشکین‌آباد^۱ در یک خانوادهٔ پرجمعیت و مذهبی متولد شد. پنجمین فرزند خانواده بود. از کودکی بسیار زرنگ و پرجنب و جوش و مهربان بود، به طوری که مورد تحسین و علاقهٔ همسایگان قرار گرفته بود. پس از اتمام دوران ابتدایی، هم‌زمان با ادامهٔ تحصیل به شاگردی یک مغازهٔ مکانیکی رفت و به دلیل هوش و ذکاوت خاصی که داشت، توانست در مدت کوتاهی یک اوستاکار شود. در سن ۱۵ سالگی به فردیس رفت و نزد استاد امین مشغول یادگیری ساختن در و پنجره‌های آلومینیومی شد. پس از مدت کوتاهی استاد شد و در مشکین‌آباد مغازه زد و به ساختن در و پنجره مشغول شد. بسیار مهربان و رئوف بود و قیمت‌ها را بسیار منصفانه می‌داد. پس از مدت کوتاهی، مشتری زیادی داشت؛ درحالی‌که ۱۶ ساله

۱. نام کنونی آن شهر مشکین‌دشت می‌باشد.

بود. از کودکی عشق زیادی به امام خمینی^(ع)، رهبر کبیر انقلاب، داشت و روزبه‌روز این عشق در قلب او جوانه می‌زد و بزرگ‌تر می‌شد، به طوری که تمام وجودش را تسخیر کرده بود. مهدی بسیار شجاع، صادق و راستگو بود و در هیچ شرایطی دروغ نمی‌گفت. با فامیل، دوستان و اهالی روستا ارتباط نزدیک و خوبی داشت. به کوچک و بزرگ احترام می‌گذاشت. بسیار فعال، پرنرزی و پرتحرک بود. با خستگی مأنوس نبود و حتی در منزل کمک حال مادر بود و می‌گفت تا وقتی من هستم شما چرا بلند می‌شوید و احترام به پدر و مادر را بر خود واجب می‌دانست. برادر کوچک‌ترش می‌گوید: «بر اثر سانحه‌ای پای مهدی شکست و در گچ بود. به یاد دارم پدرم به منزل آمد. مهدی پای گچ‌گرفته‌اش را به‌سختی جمع کرد. پدرم گفت: «مهدی، بابا، راحت باش، بگذار پایت دراز باشد.» مهدی گفت: «پدر اگر پای من از ۷۰۰ جا هم قلم شود، من جسارت نمی‌کنم که پایم را نزد شما دراز کنم.»^۱

دو برادر بزرگ‌تر او، محمد و علی اکبر، نقش فعالی در تظاهرات و حرکت‌های مردمی انقلاب اسلامی داشتند. بعد از انقلاب هم، در زمان جنگ تحمیلی، نقش بسزایی در تشکل‌های مردمی نیروهای بسیج و حضور در جبهه داشتند. علی اکبر از فرماندهان و محمد مسئول تدارکات لشکر بسیج محمد رسول‌الله کرج بودند. هر وقت از جبهه به منزل می‌آمدند، مهدی با علاقه نزد آن‌ها می‌نشست و جویای اخبار جبهه می‌شد. تا این‌که تاب و طاقت نیاورد و تصمیم به حضور در جبهه‌ها را گرفت. تحصیل را رها کرد و در مغازه را بست

و در ۱۶ سالگی عزم حضور در جبهه را کرد. پس از ثبت نام و دیدن مقدمات آن با نیروهای بسیج عازم جبهه شد، تا همراه دو برادر خود در جبهه‌های نبرد باشد. مدت زیادی در جبهه حضور داشت. با وجود سن کم، بسیار بی باک و شجاع بود و در عین شجاعت رئوف هم بود. در یکی از عملیات‌ها در جزیرهٔ مجنون دستور داشتند در ساعت اولیهٔ عملیات اسیر نگیرند. وقتی آن‌ها داشتند اسیر عراقی را می‌کشتند، اسیر می‌گوید: «دخیل العباس». یعنی به حضرت عباس پناه می‌آورم. با شنیدن این پیام، مهدی به لرزه درمی‌آید. سر اسلحهٔ دوستش را، که قصد کشتن اسیر را داشت، کنار می‌زند و می‌گوید: «او را نکش.» دوستش می‌گوید: «خب همهٔ اسرا التماس می‌کنند.» مهدی می‌گوید: «ولی او از حضرت عباس کمک خواست.» و پس از بحث و جدل با دوستش اسیر را آزاد می‌کند، که به سمت نیروهای خودشان برود.

هرگاه مهدی به مرخصی می‌آمد به دیدار اقوام و آشنایان و دوستان می‌رفت و به صلۀ رحم بسیار اهمیت می‌داد. در مدت حضور کوتاهش اگر کاری از دستش برمی‌آمد در انجامش کوتاهی نمی‌کرد. برادرش می‌گوید: «یک بار که به مرخصی آمده بود به دیدار یکی از دوستان رفتیم و به اصرار دوستش تا دیروقت نشستیم. مشغول صحبت بودیم. همسر دوست مهدی باردار بود. گفت هوس هندوانه کرده‌ام. مهدی به فکر فرورفت و سپس به ما گفت صبر کنید من بروم بیرون و برگردم. ساعت دو نیمه شب بود. هوا بسیار سرد بود و برف همه جا را پوشانده بود. مهدی رفت. ما نگران به انتظار او نشستیم. ساعت شش صبح مهدی بازگشت، درحالی که

در دستش یک هندوانه و چند عدد نان سنگک دیده می‌شد. گفت پیاده به کرج رفته و هندوانه تهیه کرده و بازگشته است، درحالی که فاصله ما تا کرج حداقل ۶ کیلومتر بود.»^۱

مهدی در سن ۱۸ سالگی تصمیم گرفت ادامه فعالیت‌های خود را در جبهه از طریق سربازی در ارتش دنبال کند. پس از طی دوران آموزشی در پادگان نیروی انتظامی شهید ادیبی، واقع در مرزن‌آباد چالوس، به ژاندارمری مهاباد جهت خدمت اعزام شد. او پس از طی یک سال خدمت و پیکار با نیروهای مشترک ارتش بعث عراق و ضد انقلاب در منطقه مهاباد، همراه چندین رزمنده دیگر، برای کسب اطلاعات عملیات پیش می‌روند و در محاصره قرار می‌گیرند. مهدی با بیسیم اطلاع می‌دهد ما در محاصره هستیم و تقاضای نیروی کمکی می‌کند. سپس بیسیم را منفجر می‌کند و همراه فرمانده و هفت رزمنده دیگر تن‌به‌تن مبارزه می‌کنند، تا این که مهمات آن‌ها تمام و به اسارت نیروهای ضد انقلاب در می‌آیند.

کسی نمی‌داند در اسارت و هنگام بازجویی از مهدی چه پرسیدند و او چه جوابی داد، ولی چیزی که عیان است او در آن هنگام عاشق و شجاع و بی‌باک بود، که حتی نخواست تقیه کند و هنگام بازجویی چنان رفتاری با نیروهای ضد انقلاب داشت که مجبور شدند از لاک انسانی خارج شده و به خوی حیوانی خود بازگردند و با خشم و بی‌رحمانه چشمان مهدی را درآوردند و پوست مهدی را زنده زنده از تنش جدا کردند. او را به حدی شکنجه دادند که پیکرش قابل شناسایی نبود. او در تاریخ بیست و هفتم مردادماه ۱۳۶۷، به شهادت رسید.

طبیعت انسان به راحت طلبی و کشش او به سمت امور مادی و عمری راحت است، ولی مهدی روحی مشتاق به بندگی خدا داشت و تمام وابستگی به امور دنیا را زیر پا گذاشته و رها کرده بود، و برای رسیدن به کمال و شوق به بندگی با شور و شوق شکنجه و مشقت آن را با میل قلبی پذیرا شد. او درد و رنج کشید تا به وصال یار برسد و رسم عاشقی این است.

وقتی پیکر مهدی تحویل خانواده داده شد، کسی حضور نداشت. برادران و شوهرخواهر و تعدادی دیگر از اقوام در جبهه‌های نبرد بودند. یک هفته پیکر او را نگه داشتند تا برادرانش حضور داشته باشند، سپس پیکر او را در گلزار شهدای مشکین دشت به خاک سپردند.





شهید سید جلیل میری ورکی

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۰۱/۰۹

محل تولد: قزوین

نام پدر: سید قاسم

تعداد فرزند: یک دختر و یک پسر

یگان خدمتی: بسیج

تاریخ اسارت: ۱۳۶۵/۱۰/۰۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۰۳

محل شهادت: ام الرصاص، عراق

مدفن قبلی: عراق

مدفن: امام زاده طاهر کرج



در نهم فروردین ۱۳۳۸، فرزندی از سلالهٔ پاک نوادگان ائمهٔ اطهار در خانواده‌ای مذهبی و پرجمعیت چشم به جهان هستی گشود. او را جلیل نامیدند. کودکی آرام بود و رفتار و عملکردی فراتر از سنش داشت. از همان دوران کودکی عاشق شنیدن اخبار تاریخ اسلام بود و با فلسفهٔ شهادت در کربلا و عاشورا آشنا شده بود و پیوسته به زبان می‌آورد که من نیز شهید خواهم شد.

خانوادهٔ سید جلیل تابستان‌ها را در الموت قزوین و بقیهٔ فصول را، که زمان تحصیل فرزندان بود، در روستای قلعه‌گردن، از توابع شهرستان تنکابن، سپری می‌کردند. جلیل بسیار قانع بود و هیچ‌گاه برای خواسته‌ها و مایحتاج زندگی خود به پدر و مادرش فشار نمی‌آورد. از وقتی خود را شناخت همراه تحصیل کار کرده بود تا مایحتاج خود را تهیه کند. او سعی می‌کرد با تقوا و روحی پاک مشکلات خود و دیگران را برطرف سازد و با چشم‌پوشی از خواسته‌های دل و هوای نفسانی سعی داشت در بندگی خدا سبقت گرفته و نزد خدایش

ارزشمند باشد. در امر رعایت احکام، به خصوص حلال و حرام، وسواس خاصی داشت. از دیگر وسواس‌های سید، انتخاب دوست بود. تلاش می‌کرد افراد صالح را برای دوستی خود انتخاب کند. این رفتار به گونه‌ای بود که باعث مباحثات پدر و مادر بود و آشنایان آن‌ها را به داشتن چنین فرزندی می‌ستودند.

پس از اخذ دیپلم در رشته فرهنگ و ادب، جهت امرار معاش در کارخانه‌ای در شهر صنعتی قزوین مشغول به کار شد. در دوران انقلاب اعلامیه‌های امام را تهیه و پس از خواندن بین دوستان و آشنایان پخش می‌کرد. به دلیل کوچک بودن محیط زندگی‌شان، پدرش نگران بود و از او می‌خواست احتیاط کند. پدرش می‌گفت: «به او گفتم اگر این اعلامیه‌ها را از تو بگیرند ساواکی‌ها تو را خواهند کشت.» و او گفت: «پدر نترس و توجهی به حرف دیگران نکن، پشتیبان ما خداست.»^۱

تعدادی از دوستانش به مجاهدین پیوستند. پس از بحث و جدل از آن‌ها جدا شد و گفت شما مسلمان نیستید. او عاشق و شیفته امام و رهبر مسلمین بود. همیشه به خانواده خود یادآوری می‌کرد امام را تنها نگذارید. می‌گفت: «جان شما و جان امام و این طور من از شما راضی خواهم بود.»

سید جلیل میری ورکی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با عنوان بسیجی در محیط کار و زندگی بسیار فعال بود و در سال ۱۳۵۸، طبق سنت حسنه پیامبر با دختری شایسته ازدواج کرد که ثمره این پیوند مقدس دو فرزند به نام‌های جواد و زهرا بود. سید جلیل تصمیم

۱. سید قاسم میری ورکی.

گرفت تکلیف را بر خود ادا کرده و به عنوان سرباز جهت دفاع از میهن و انقلاب اسلامی خدمت کند. پدرش بسیار نگران شد، زیرا پیش از تولد سید جلیل دوستی که به علوم پیشگویی آشنایی داشت به او گفته بود صاحب فرزندی پسر خواهی شد و او شهید خواهد شد. هنگامی که لباس مقدس سربازی را بر تن کرد، بر نگرانی خانواده افزود و نذر و نیاز بسیاری کردند تا از خدمت سالم برگردد. سید جلیل دوران سربازی خود را در جبهه‌های کردستان حضور داشت و رشادت بسیاری داشت. از نبردها پا پس نمی‌کشید، حتی دوبار به اسارت کرده‌های مخالف انقلاب اسلامی درآمد، ولی هربار چون سرباز بود او را آزاد کرده بودند. در دوران سربازی به ایشان کارت رشادت اهدا شده بود. پس از دوران سربازی به شهر صنعتی قزوین بازگشت و در کارخانه قدس پلاستیک با توان مضاعف مشغول به کار شد. خلوص، پاکی، جدیت در کار، امانت‌داری و چشم‌پاکی در محیط کار باعث شد پیشرفت چشمگیری کند و پس از مدت کوتاهی، امین مدیر کارخانه شد و مسئولیت قسمتی از کارخانه را به او واگذار کردند. تنها کسی بود که اجازه ورود به قسمت کاری خواهران در کارخانه را داشت و هماهنگ‌کننده کارهای قسمت آن‌ها با سایر قسمت‌های دیگر بود. در بسیج کارخانه بسیار فعال بود و در تهیه کمک‌های مردمی در کارخانه و محیط زندگی برای جبهه‌های نبرد نقش مهمی داشت. تلاش و کار او باعث نشد از اهداف انسانی و مذهبی‌اش دور شود. نماز را سر وقت می‌خواند، در نمازهای جماعت و نماز جمعه شرکت می‌کرد و پدر و مادر و همسر خود را نیز تشویق می‌کرد که در صف نماز جمعه قرار بگیرند.

پست و منصب در بندگی او خللی ایجاد نمی‌کرد. در کارخانه از ماشین بیت‌المال هیچ‌گاه استفاده شخصی نکرد. حتی یک بار مهندسی به او زمینی به مساحت ۵۰۰ متر هدیه داد، ولی سیدجلیل آن را نپذیرفت، زیرا او می‌دانست این ظواهر دنیا فانی است و پیوسته می‌گفت دنیا برایم ارزشی ندارد.

او لباس وابستگی به دنیا را از تن خارج کرده بود و همراه همسر خود زندگی محقر و ساده‌ای داشتند. بر روی یک موکت زندگی می‌کردند. حتی بعد از ازدواج لباس دامادی خود را همراه یک جعبه شیرینی به جوانی که قصد ازدواج داشت هدیه داد. همیشه قسمتی از حقوقش را به جوانانی که قصد ازدواج داشتند و یا به افراد بی‌بضاعت هدیه می‌داد. او چون نور خورشیدی بود که به اطرافیان خود روشنایی و گرما می‌بخشید. مورد احترام و عزیز تمام آشنایان بود. فامیل برای نصیحت و آرام کردن جوان‌هایشان او را واسطه قرار می‌دادند. جوان‌های فامیل و دوستان را تشویق به حضور در جبهه‌ها می‌کرد و خود نیز در این امر کوتاهی نمی‌کرد. دوبار از طرف بسیج کارخانه به جبهه رفته بود و می‌گفت فرمان امام است و خون من از خون جوانان دیگر رنگین‌تر نیست. وقتی خبر شهادت کسی را می‌شنید افسوس می‌خورد، آهی می‌کشید و می‌گفت: «خدایا چرا من چنین سعادتت ندارم.» به پدر و مادر و همسر خود می‌گفت: «دعا کنید من شهید شوم و اگر شهید شدم شما را شفاعت می‌کنم.» همسرش می‌گوید:

«در هنگام برپا داشتن نماز و دعا چنان با صدای شیوا و حال خاصی نماز و دعا می‌خواند که من نیز منقلب می‌شدم و با حسرت

به او نگاه می‌کردم و به حال او غبطه می‌خوردم.»^۱
 تصمیم گرفته شد مدیران کارخانجات شهر صنعتی قزوین، در کنار کمک‌های مردمی، دیداری نیز از جبهه‌های نبرد داشته باشند. مدیر کارخانهٔ قدس پلاستیک سید جلیل را به نمایندگی از طرف خود معرفی کرد، تا همراه سایر مدیران دیداری از جبهه داشته باشد. آن‌ها در کنار بازدیدهایی که داشتند، بازدیدی نیز از آرامگاه زنان و دختران جوان بستان داشتند، که بعد از آزار و اذیت توسط نیروهای بعثی به شهادت رسیده و در اطراف بستان دفن شده بودند. همسرش می‌گوید:

«سید جلیل پس از بازگشت حال و هوای دیگری پیدا کرده بود و بر معصومیت و مظلومیت دختران و زنان جوان سرزمینش، که مورد آزار سربازان بعثی قرار گرفته بودند، می‌گریست و خونس به جوش آمده بود. می‌گفت این گوشه‌ای از صدها ظلمی بود که توسط سربازان بعثی بر مردم سرزمینش انجام شده است.»^۲

تاب و توان سید تمام شده بود و باز حال و هوای جبهه او را به سوی خود می‌کشید، زیرا سنگینی بار مسئولیت را بر دوش خود احساس می‌کرد. او ساکی از لباس‌هایش را به دست گرفت و آنچه داشت، محیط کار، پدر و مادر و همسر باردار و حتی جواد دوساله را رها کرد و همه را به خدا سپرد و به قصد نزدیکی به خدا در تاریخ سی‌ام مهرماه ۱۳۶۵، راهی جبهه شد.

در مدت حضور خود در جبهه مثل همیشه از نماز اول وقت و نماز شب غافل نبود، زیرا وی قصد نداشت خود را از لذت نزدیکی

۱. خانم آهنگران.

۲. خانم آهنگران.

با خدا محروم کند. دو روز قبل از عملیات، هنگامی که سید در صف جماعت مهمانان خدا بود و همراه هم‌زمانش خود را برای پیکار با دشمن آماده می‌کرد، دخترش، زهرا، پا به هستی گشود و پدر نبود که شکوفه خود را در آغوش بگیرد، زیرا او قصد کربلا کرده بود و سرانجام آنچه بر او مقدر شده بود و آرزویش را داشت فرارسید. او و هم‌زمانش در سوم دی ماه ۱۳۶۵، با لباس‌های غواصی که چون فرشتگان به نظر می‌آمدند، با رمز محمد رسول‌الله، در تاریکی شب خود را به آب زدند و به منظور آماده‌سازی مقدمات فتح بصره در عملیات کربلای ۴ بر دشمن بعثی یورش بردند. او و هم‌زمانش بی‌باکانه جنگیدند و پای عهد خود باقی ماندند، تا این‌که عملیات کربلای ۴ خود برای آن‌ها کربلایی شد، زیرا منافقین خیانت کرده و نقشه عملیات را در اختیار دشمن گذاشته بودند. از سوی دیگر، آمریکا تمام تصاویر ماهواره‌ای خود را در اختیار فرماندهان عراقی گذاشته بود و دشمن نیروهای ایرانی را غافلگیر کرد و بر آن‌ها یورش عظیمی آورد، ولی آن‌ها پا پس نکشیدند و مردانه پای عهد خود ایستادند و با خون خود پای عهدنامه خود را امضا کردند، تا خاطره کربلای ۴ زنده بماند.

سید با تفنگ دوربین دار مورد اصابت گلوله قرار گرفت. دوستانش

۱. عملیات کربلای ۴ در تاریکی شب سوم دی ماه ۱۳۶۵، با رمز محمد رسول‌الله، یک عملیات برون مرزی و به صورت ناگهانی در منطقه‌ای به‌طور ۴۰ کیلومتر، به قصد گرفتن آبراه الوند، به منظور تصرف بصره، آغاز شد و نیروهای ایرانی برای نخستین بار توانستند از دژهای محکم آبی دشمن عبور کنند و وارد خشکی‌های کشور عراق بشوند. خسارت سنگینی در ساعت اولیه حمله بر دشمن وارد کردند. در این عملیات قرار بود رزمندگان از عرض الوند، در جنوب خرمشهر، عبور کنند و جزیره ام‌الرصاص و ابوالحصیب در ۱۲ کیلومتری بصره را تصرف کنند و در نهایت خود را به خور زبیر برسانند. اما اطلاعات عملیات توسط کشور آمریکا و منافقین در اختیار فرماندهان عراقی قرار گرفته بود و با وجودی که رزمندگان غواص خطوط اول دشمن را شکسته بودند، دشمن با آتش سنگین و با استفاده از نیروهای هوایی و بالگردها مانع پیش‌روی نیروهای ایرانی شد، به طوری که بعد از ظهر همان روز اول عملیات، همه لشکرها و تیپ‌های عمل‌کننده مجبور شدند به مواضع قبلی خود بازگردند.

در منطقه ام‌الرصاص پیکر نیمه جان او را دیده بودند، ولی نتوانستند او را به عقب بازگردانند و پیکر نیمه جانش در خاک دشمن ماند. سید مانند دیگر هم‌زمانش به اسارت دشمن درآمد. دشمن بعثی زمین را حفر کرد و ۱۷۵ غواص اسیر را دست و پا بسته به داخل گودال پرتاب کرد، خاک بر روی اسرار یخت و آن‌ها را زنده به گور کرد. در آن لحظات، با وجود این که لباس غواصی آن‌ها تیره بود، مانند الماسی می‌درخشیدند. گویا لباس ملانک را بر تن کرده و قصد پرواز داشتند. صدای یاحسین، یاحسین، رزمندگان هنگام زنده به گور شدن شنیده می‌شد، زیرا آن‌ها قصد پیوستن به لشکر کربلا را کرده بودند. اگر دشمن بعثی زنده به گور کردن را از اجداد خود، یزیدیان، به ارث برده بود سید جلیل همچون جدش حسین و رزمندگان شهادت و مظلومیت و پرواز به سوی معبود را به ارث برده بودند.

وقتی پسر عمه‌اش خبر شهادت او را به پدر و مادرش رساند، آن‌ها هراسان و گریان، با پای برهنه، برای یافتن عزیز خود به رشت و سپس به قزوین رفتند، ولی اثری از فرزند خود ندیدند. وقتی متوجه شدند اثری از فرزندشان نیست شهادت و پرواز سید جلیل را باور نکردند. دو هفته چشم به در دوختند و منتظر آمدن او بودند تا این که مایوس شدند. همراه بستگان پوتین و لباس او را تشییع کردند و به نشان یادبود در تنکابن به خاک سپردند. مادرش سال‌ها به انتظار نشست و منتظر آمدن جسد فرزند خود بود، تا این که خود را راضی کرد و گفت وقتی قبر حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله، دختر پیامبر، معلوم نیست پس من کی هستم که صبوری نکنم. پس از شهادت سید جلیل، افراد زیادی نزد همسر او آمدند و گفتند ما به

سید جلیل مبلغی بدهکار هستیم.

بعد از ۲۹ سال در تیرماه ۱۳۹۴، پیکر شهدای غواص به میهن اسلامی بازگردانده و پیکر سید از کارت رشادتی که در جیب داشت شناسایی شد و طی مراسم باشکوهی در امامزاده طاهر کرج به خاک سپرده شد.

وصیت‌نامهٔ سید جلیل میری ورکی

بسم رب شهدا و الصالحین

«خدمت پدر و مادر مهربانم و همسر نازنینم و برادران و خواهران گرامی سلام. پس از تقدیم عرض ارادت، امید است در پناه خداوند متعال سلامت باشید. پدر و مادرم هر بدی از بنده دیده‌اید امیدوارم مرا ببخشید. همسرم تو هم مرا ببخش. برادران و خواهران خوبم از من راضی باشید.

پدر و مادر عزیزم، اگر زن و بچه‌های من خواستند با شما زندگی کنند مانع آن‌ها نشوید، ولی اگر همسرم نخواست با شما زندگی کند بچه‌هایم را نگه دارید و بزرگشان کنید و راه پدر را به آن‌ها بیاموزید، که همان راه حسین است. امام را تنها نگذارید. پشتیبان اسلام باشید. آنچه از اموالم باقی مانده است به زخم ببخشید. مبلغ ۲۰ هزار ریال، معادل ۲۰۰۰ تومان، به سیدعموی خاله بدهکارم. مبلغ ۱۵۰۰ ریال، معادل ۱۵۰ تومان، به آقای حسینی نژاد بابت کرایهٔ ماشین بدهکارم. این‌ها را هم همسرم بردارد. سلام من را به تمام مردم حزب‌الله و خدمت تمام فامیل‌ها، مخصوصاً به عموجان، برسانید. ضمناً وصیت‌نامه‌ای هم ندارم. آنچه هم که به شماها گفته‌ام اگر در امکان شما هست عمل کنید. می‌خواستم قبرم در خاک پاک

وکیان باشد، ولی از آنجا که زمستان و سخت است خودتان هرجا خواستید دفن کنید. سلام را به همکارانم برسانید. این نامه را هم در جمعی نخوانید. والسلام.

بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است، اگر پسر بود اسمش را سید محمد سعدی (بهرام صدایش کنید) و اگر هم دختر بود سید زهرا (آزاده صدایش کنید) بگذارید. داخل پراتن اسم مستعاری می‌باشد. «۱۳۶۵/۰۹/۲۶»

مقاله‌ای از شهید میری ورکی که بعد از بازدید از جبهه‌های جنوب نوشته است.

بسم الله الرحمن الرحيم

«به نام خداوند مستضعفان، در هم کوبنده مستکبران و به نام کسانی که با تاریخ سر و کار دارند و مقداری از عمرشان را به مطالعه این کتاب‌ها، که در زمینه‌های گوناگون بحث شده است، اختصاص می‌دهند. دلیل تمایل افراد به خواندن تاریخ متعدد است. تنها عده‌ای هدف‌های ارزنده و متعالی دارند و می‌خواهند با خواندن تاریخ ملل علت شکست افراد و عوامل انحطاط ملت‌ها را از درون آن استخراج کنند، تا خود بدان‌ها گرفتار نشوند و اجتماعشان را از آن‌ها برحذر دارند. همچنین عده‌ای که شرح حال زندگی پیغمبران و ائمه اطهار را مورد بررسی قرار می‌دهند، اگر به دیده دل‌بنگرد به محبوبیت و عظمت آنان پی خواهند برد و از اعمال و رفتارشان درس زندگی خواهند آموخت. متأسفانه اکثر کسانی که تاریخ را مطالعه می‌کنند از خواندن مطالب عجیب و غریب لذت می‌برند و مطالبی را یاد می‌گیرند تا در انجمن‌ها و

محافل حرفی زده باشند.

از اهواز تا دشت آزادگان و سوسنگرد و هویزه، خرمشهر و آبادان، جزیرهٔ مجنون، عشاق الله، عاشقان کربلا و به‌طور کلی عشاق حاضر در جبهه‌ها اکثراً تاریخ نخوانده‌اند. همچنان در سنگرهای حق روبه‌روی دشمن باطل ایستاده‌اند، تا مبادا بر دین و مال و جان و ناموسشان تجاوز شود. عجب قدرتی در جبهه‌ها نهفته است، که معلوم نیست چگونه درس شجاعت و شهامت را آموخته‌اند؟ و استادشان کیست؟ به طرف جزیرهٔ مجنون رزمندگان، این یاران حسین، چگونه پیش رفته‌اند و جهادگران عزیز با چه نیرویی در زیر آتش توپ و بمب هواپیماهای دشمن جاده‌ای در دل جزیره ساخته‌اند، که هرکس از نوشتن و گفتن آن عاجز می‌ماند. فقط می‌توان گفت، با ایثار خون‌های هزاران شهید. یا باید جنگید، یا باید فتنه را قبول کرد.

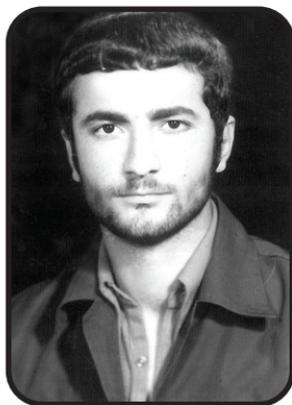
چند کیلومتر بالاتر از اهواز، از پادگان حمیدیه تا خرمشهر و آبادان، دشتی وسیع که یک‌سره به دست دشمن افتاده بود به‌طور کلی ویران و خالی از سکنه (به جز چند قصبه) شده بود. چگونه در این هوای گرم از چنگ دشمن خونخوار آزاد گردیده است، عجیب است، تمام؟ با ایثار چون در وجه به‌وجه آن خون شهیدی ریخته شده است. الله اکبر از اهواز تا حمیدیه و سوسنگرد و هویزه دشتی وسیع، تمام ویران شده است. چگونه پس گرفته شده است! خوب است که هرکس خود ببیند و ببیند در آن بیابانی که سردار شهید چمران و یارانش خونشان بر زمین ریخت، آنجایی که دانشجویان پیرو خط امام از خیانت خائنین در خون خود غلطیدند، آنجایی

که بر دختران بی‌گناه ستم شد، آیا جایی برای صلح باقی مانده است؟ به‌راستی که جنگ عزت و شرف است.

در تاریخ‌ها خوانده می‌شود که فلان خونخوار چنین و چنان کرد. هویزه به تلی از خاک مبدل گشته است. می‌توان نوشته‌های تاریخ را، که به صورت افسانه هستند، عیناً در شهرهای جنگ‌زده جنوب مشاهده کرد. اگر فتنه‌ای است و بر مستضعف باید ستم شود، باید تا رفع فتنه در تمام دنیا جنگید، تا ستمگر از بین برود. جبهه‌ها عالمی غیر از دنیایی که ما در آنیم هستند. به‌راستی که مسئله جنگ مقدم بر همه مسائل است، چنان‌که اگر کمی در جبهه سست شویم شکست خورده‌ایم. نباید از خواسته رزمنده‌ای که خود در محل کار برای جنگیدن با فسق و فجور داوطلب می‌شود جلوگیری کرد. باید دانست اینان همه یاران باوفای حسین علی و فاطمه هستند. ای کاش امکانات بود، تا تمام مسئولین و تمام کسانی که تصمیم‌گیرنده هستند از این جبهه‌ها دیدن می‌کردند. آن‌ها اگر برای یک بار هم که شده خود را به جبهه‌ها برسانند بسیار می‌توانند مفید باشند، به شرط این‌که بعد از بازگشت یادشان نرود امروز جنگ جنگ تخصصی است. برادرانی که می‌توانند هنری از خودشان نشان دهند، این رزمندگان آزاده و رهایی‌بخش را تنها نگذارند. جهادگران، که خدا حفظشان کند، به‌راستی مقدم بر همه پرسنل در جنگ هستند. با کمترین امکانات بیشترین کار را انجام می‌دهند و در تمام نقاط جبهه حضور دارند. در کارگاهی در اهواز رزمنده‌ای از دو پا معلول بود. با جدیت به کار خود ادامه می‌داد و در کارگاهی دیگر، که ساخت و تعمیر ماشین‌آلات بود، از داشتن یک

جرثقیل که بتوانند وسایل سنگین را جابه‌جا کنند محروم بودند. در کارگاه سوم، مهندسین و برادران متخصص سخت مشغول کار بودند و ابتکاراتی از خودشان نشان می‌دادند. بالاخره تمامی جهات با کمترین امکانات مادی شبانه‌روز کار می‌کنند. به خدا سزاوار نیست که آن‌ها نادیده گرفته شوند، زیرا که آن‌ها نیز عاشق هستند. آیا شایسته است از جاهای امن مملکت، از آن‌هایی که در جبهه هستند، انتقاد کرد و گاهی فحاشی کرد. باید رفت و دید تا به مسئله پی برد و آنچه دیده شده را باید نوشت و در خاتمه؛ امروز جنگ، که به فرمان امام عزت و شرف است، بر سه پایه استوار است؛ یک پایه رزمندگان از جان گذشته و ایثارگر در خط ولایت هستند، که در خط مقدم می‌جنگند. پایه دوم تدارکات این رزمندگان است و پایه سوم، که محکم‌تر از همه آن‌هاست، متخصصین متعهد هستند. والسلام.

سلام و درود بر همه شهیدان و ادامه‌دهندگان راه آنان.»







شهید علی قره گوزلو

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۰۸/۱۴

محل تولد: آوج، قزوین

نام پدر: ابراهیم

تعداد فرزند: -

یگان خدمتی: ارتش، سرباز

تاریخ اسارت: ۱۳۶۰/۰۳/۰۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۰۶/۲۰

محل شهادت: بیمارستان خانقین عراق

مدفن قبلی: عراق

مدفن: امامزاده محمد



چهاردهم آبان ماه ۱۳۴۱، کودکی در روستای کوچک استلج از توابع شهرستان آوج استان قزوین، در یک خانواده روستایی و کم بضاعت و مذهبی، دیده به جهان هستی گشود. نامش را علی نهادند. پدرش، ابراهیم، کارگری ساده بود و در فصول زمستان به اهالی روستا قرائت قرآن یاد می داد، ولی هرگز نتوانست به فرزند خود، علی، قرائت قرآن را یاد بدهد و فوت کرد. علی هنوز یک ساله نشده بود که از محبت‌ها و اندرزهای پدرا نه محروم شد. به دلیل مشکلات مادی همراه مادر به سرپرستی برادر بزرگ‌تر خود، حسین، که او نیز کارگر نجاری بود، زندگی را ادامه دادند.

علی هم‌زمان با خواندن دروس ابتدایی قرائت قرآن را نیز یاد گرفت و به دلیل کمبود امکانات تحصیلی در روستا، پس از اتمام دوران ابتدایی، قادر به ادامه تحصیل نشد. او روحی بسیار لطیف

و مهربان داشت. از دوران کودکی به شنیدن دعا علاقه داشت. قبل از رسیدن به سن تکلیف بر پا داشتن نماز را به خود واجب دانست. هم‌زمان با شروع اعتراضات مردمی در انقلاب اسلامی، به دلیل وجود مشکلات اقتصادی و بازار کار، همراه خانواده به محمدشهر کرج نقل مکان کردند و به کارگری ساختمان مشغول شد و هم‌گام با موج مردمی در اعتراضات نیز شرکت می‌کرد. در اواخر شهریور ۱۳۵۹ ارتش مزدور بعث عراق به میهن اسلامی حمله کرد. علی پس از دیدن صحنه‌های دلخراش حمله دشمن به خاکش خشمگین شد و به ستوه آمد. با وجود این‌که هنوز به خدمت احضار نشده بود، نزد برادر رفت و اجازه اعزام به خدمت و حضور در جبهه‌های جنگ را از برادر درخواست کرد و آماده به خدمت شد. اوایل بهار ۱۳۶۰، همراه پسردهایی خود برای آموزش نظامی به پادگان آموزشی کرمان اعزام و پس از اتمام دوران آموزشی به لشکر ۸۱ کرمانشاه تقسیم شد. قبل از اعزام یک شب به منزل آمد و با خانواده دیدار کرد و اطلاع داد که به کرمانشاه می‌رود. این آخرین دیدارش با خانواده بود.

علی پس از ورود به کرمانشاه به پادگان ابوذر، واقع در سرپل ذهاب، جهت خدمت اعزام شد. پس از مدتی با هم‌زمانش در اتوبوسی مشغول نقل مکان به منطقه دیگری بودند، که اتوبوس آن‌ها در منطقه روستایی قراویز سرپل ذهاب در محاصره نیروهای ضد انقلاب قرار گرفت. تعدادی از رزمندگان شهید و تعدادی هم مجروح و اسیر شدند. نیروهای ضد انقلاب آن‌ها را به نیروهای عراقی سپردند. علی و دیگر مجروحان را به بیمارستان خانقین عراق بردند. علی در بیستم شهریورماه ۱۳۶۰، در بیمارستان خانقین، مظلومانه و غریبانه به شهادت رسید.

خانواده مدت‌ها از حال او بی‌اطلاع بودند. برادرش حسین بارها به پادگان او در کرمانشاه و سپس به پادگان ابوذر در سرپل ذهاب سر زد. حتی به بیمارستان‌های کرمانشاه سر زده بود، ولی هر بار مایوس و بی‌اطلاع از حال برادر به خانه بازمی‌گشت. مادرش شش سال چشم به در دوخته و منتظر آمدن فرزندش بود.

در یک روز پاییزی، کارکنان بنیاد شهید خبر شهادت او را به آن‌ها اطلاع دادند. نامه‌ای از یکی از دوستانش، که در یکی از اردوگاه‌های عراق در اسارت بود، به دست آن‌ها رسیده بود، که در آن اطلاع داده شده بود علی مجروح و در بیمارستان خانقین عراق به شهادت رسیده است.

پیکر علی پس از ۲۲ سال در چهارم آبان ۱۳۸۲، به وطن بازگردانده شد و پس از انجام تشریفات خاص در روز نوزدهم ماه مبارک رمضان در گلزار شهدای امامزاده محمد کرج به خاک سپرده شد.





شهید محمد اسماعیل غلامی

تاریخ تولد: ۱۳۲۳/۰۱/۰۹

محل تولد: حسن آباد، بیرجند

نام پدر: محمد

تعداد فرزندان: چهار دختر

یگان خدمتی: ستوان ارتش

تاریخ اسارت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۴/۲۸

محل شهادت: بغداد

مدفن قبلی: رومادیه، عراق

مدفن: گلزار شهدای وردآورد کرج



محمداسماعیل در نهم فروردین ۱۳۲۳، در یک خانواده روستایی و زحمتکش و مذهبی متولد شد. در سن کودکی پدر خود را از دست داد. دارای دو خواهر بود، که ازدواج کرده بودند. بعد از فوت پدر، مادرش او را برای ادامه زندگی به بیرجند برد. از کودکی به مسائل دینی و شرعی علاقه مند بود. مادرش او را به مکتب خانه فرستاد تا خواندن قرآن را یاد بگیرد. از همان دوران کودکی بین دوستان خود اخلاق خوبی داشت. الگویی بین بچه های هم سن و سالش بود. بعد از خواندن دروس کلاس ششم مجبور شد جهت تأمین امرار معاش به تهران مهاجرت کند و قصد داشت به تنهایی آینده خود را بسازد. با فشار مضاعف هم زمان با کار تحصیل را نیز آغاز کرد.

در سال ۱۳۴۱، برای راحت سپری کردن زندگی خود در سن ۱۸ سالگی به استخدام ارتش درآمد و مشغول سپری کردن دوره آموزش های نظامی گروهبانی شد. به دلیل حسن رفتار، مهربان بودن، صداقت در کلام و روابط عمومی خوبی که داشت در آموزشگاه دوستان زیادی پیدا کرد. پس از دیدن آموزش دوره یک ساله به درجه

گروه‌بان سومی مفتخر و در پادگان باغ شاه سابق مشغول به خدمت شد. بعد از دو سال به اردوگاه چیتگر، که میدان آموزشی تیراندازی بود، منتقل و مأمور نگهداری و انتظامات میدان تیر شد.

پس از مدتی، خیلی ساده و صادقانه به یکی از دوستان خود که اهل آنجا بود گفت من در اینجا غریب هستم و قصد ازدواج دارم، شما زحمت بکش برایم همسری پیدا کن. دوستش او را به منزل خود برد و خواهرخانمش را، که مجرد بود، نشان داد و گفت ایشان می‌تواند شما را خوشبخت کند. در کنار او خانم جوان دیگری قرار داشت. محمداسماعیل با شرم و حیای خاصی به دوستش گفت: «اگر امکانش هست من اون یکی خانم را می‌خواهم.» دوستش لبخندی زد و گفت: «او خواهر من است. طلاق گرفته و دو فرزند پسر هم دارد.» محمداسماعیل گفت: «تنها او می‌تواند مرا خوشبخت کند، زیرا من بدون پدر، بزرگ شده‌ام و ایشان از من اندکی بزرگ‌تر است و تجربه بیشتری دارد و می‌تواند مرا درک کند و به کمک او خوشبخت خواهم شد.»

پس از مخالفت‌های خانواده خانمش و اصرارهای محمداسماعیل و جدی و مصر بودن او، خانواده موافقت کردند و آن‌ها ازدواج کردند. آن‌ها زندگی را بسیار ساده و با وسایل ابتدایی مورد نیاز زندگی بر پایه ساده زیستن، صداقت سرشار از ایمان، گذشت، دوراندیشی و احترام گذاشتن به یکدیگر و حتی دیگران شروع کردند، به طوری که پس از مدتی کوتاه زبانزد عام و خاص شدند. همسرش خیاط بود و مغازه خیاطی داشت و او را در طی زندگی یاری می‌داد. پس از مدتی کوتاه، با فروش وسایل منزل و مقداری هم قرض با کمک و شراکت دوستش

۹۰ متر زمین خریدند و در آن دو اتاق ساختند، که هرکدام در یک اتاق به زندگی خود ادامه دادند. محمد بسیار امانت دار و باوفا بود. دوستش می‌گوید:

«محمد اسماعیل انسانی باوقار، خدانشناس و باگذشت و بسیار قابل اعتماد بود. من با ایشان صیغه برادری خواندیم و با هم در یک حیاط زندگی می‌کردیم. یک بار مجبور شدم چند ماهی جهت مأموریت به خارج از تهران بروم. بدون شک و تردید همسر و خانواده خود را به راحتی به او سپردم و به مأموریت رفتم، زیرا می‌دانستم او یک انسان باوفا، درست‌کردار و خانواده‌دوست بود و با خانواده و دوستان با احترام برخورد می‌کرد.»^۱

پس از مدتی، به پادگان بازگشت و به درجه گروهبان دومی و سپس به درجه گروهبان یکمی نایل گردید و به پادگان آموزشی فرح‌آباد سابق جهت ادامه خدمت فرستاده شد و با توجه به درک بالا و لیاقت، ایشان را به سمت فرمانده گروهبان یکی از گردان‌های دانشجویان، که همه تحصیل کرده و روشنفکر بودند، منصوب کردند. در آنجا مسیر زندگی او شکل بهتری گرفت. طی سال‌هایی که در آنجا بود، با توجه به روابط عمومی خوبی که داشت، توانست با دانشجویهایی که به آنجا می‌آمدند ارتباط برقرار کند و در جریان اخبار سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کشور قرار بگیرد و باعث رشد و آگاهی بیشتر او شد. نواری از سخنان امام تهیه کرده بود و شب‌ها با همسر خود گوش می‌داد. شب‌نامه‌ها و اعلامیه‌های امام را تهیه می‌کرد و در پادگان بین سربازانی که با آن‌ها ارتباط داشت پخش می‌کرد و آن‌ها را تشویق به

آگاهی برای مبارزه با رژیم ستم‌شاهی می‌کرد.

او مجاهدی شجاع، سختکوش و خستگی‌ناپذیر بود. با این‌که ارتشی بود، بدون ترس و هراس به فعالیت خود ادامه می‌داد. حتی اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها را به منزل آورده بود و به کمک همسر خود بین آشنایان و افراد فامیل پخش می‌کرد. با شروع حرکت انقلاب اسلامی، همراه مردم حرکت کرد و در پادگان، زمانی که فرمانده او دستور تیراندازی به سوی مردم را داد مخالفت کرد. به همراه اسلحه خود از دیوار پادگان به بیرون پرید و به مردم پیوست. بر روی دوش مردم، که شعار ارتش برادر ماست سر داده بودند، از پادگان دور شد و به منزل رفت. همراه همسایگان در محل سنگر درست کرد و تا صبح پاسداری می‌داد و از هرگونه فعالیتی در جهت پیشبرد اهداف انقلاب دریغ نداشت. همراه همسر خود در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. با ورود امام به ایران همراه همسر با شور و شوق به استقبال امام در بهشت زهرا رفت و با تلاش خود را همراه همسر به جلوی صف در نزدیکی امام رساند. همسر ایشان می‌گوید:

«در میان صحبت امام برای تصدیق سخن امام چنان با صدای بلند الله اکبر گفتم که همه ساکت شدند و سپس مردم جواب او را داده و الله اکبر گفتند.»^۱

بعد از انقلاب به فرمان امام به پادگان بازگشت، تا این بار در خدمت ارتش جمهوری اسلامی باشد و عضو شورای فرماندهی پادگان شد. بعد از مدتی، به دانشکده افسری منتقل شد و به عنوان سرگروهبان پاسدار به خدمت ادامه داد. ایشان هرجا بودند با اخلاق

۱. فاطمه بخشی.

و صداقت به خدمت ادامه می‌داد.

محمد، سیمای خشن، ولی قلبی بسیار مهربان داشت. کینه در سینه او جایی نداشت. رفتار نکو و احترام به خانواده به خصوص مادر و همسر را بر خود تکلیف می‌دانست. او دارای چهار دختر به نام‌های فهیمه، فرشته، فریده، زهرا بود، که با آن‌ها ارتباط بسیار نزدیکی داشت و هرگاه آن‌ها را می‌دید به رعایت حفظ حجاب و برپا کردن نماز و صلۀ رحم و احترام به یکدیگر دعوت می‌کرد. خود نیز به صلۀ رحم بسیار اهمیت می‌داد. هفته‌ای یک بار آشنایان و فامیل را دور هم در منزل جمع می‌کرد تا بتواند از حال و احوال و مشکلات آن‌ها باخبر شود و در صورت امکان سعی در برطرف کردن مشکل آنان می‌کرد. با افراد پیر، پیر و با جوانان چون جوان برخوردار می‌کرد. با جوان‌های فامیل ارتباط نزدیکی برقرار کرده بود، طوری که مشکلات خود را به او می‌گفتند. هنگام جنگ نیز آنان را تشویق به حضور در جبهه‌ها می‌کرد. پسران خواهرانش هرکدام برای ادامه تحصیل چندین سال به نوبت به تهران آمدند و در منزل او ماندند. حتی دوستان، هرکس می‌خواست چیزی بخرد با او مشاوری می‌کرد و یا از او کمک می‌خواست. او نیز با ذوق و شوق در خدمت آن‌ها بود و کار دیگران را بر کار خود اولویت می‌داد و سعی می‌کرد کسانی که خانه ندارند را صاحب خانه و زندگی کند. کمک به نیازمندان را در خفا انجام می‌داد. او محبوب آشنایان، دوستان و فامیل شده بود و بسیار شوخ طبع نیز بود. گاهی به آشنایی می‌رسید، می‌گفت: «تو هنوز شهید نشدی که؟» و می‌گفت: «اگر من شهید شدم بگویند

این گل پریپر شده فدای ملت شده.»^۱

در ارتباط با معبود نیز کوتاهی نمی‌کرد. نماز را سر وقت می‌خواند و از رفتن به نماز جمعه و نمازهای جماعت هم کوتاهی نمی‌کرد. در دوران جنگ از هر فرصتی برای حضور و خدمت در جبهه دریغ نمی‌کرد. همه ساله داوطلب چندین ماه در جبهه حضور پیدا می‌کرد، تا این‌که به لشکر ۲۱ حمزه منتقل شد. او ۲۷ سال خدمت کرده بود و دستور بر این بود کسانی که ۲۵ سال خدمت کرده‌اند به منطقه اعزام نشوند، ولی او بدون هیچ اعتراضی با جان و دل برای ادای دین خود به منطقه رفت و خود را به لشکر ۲۱ حمزه، در منطقه عملیاتی، معرفی کرد و در تیپ دو پیاده‌نظام آماده رزم و درس پس دادن آموخته‌های خود برای حفظ دین و شرف و عزت مملکت خود شد. در ابتدا به دلیل بالا بودن سن از او خواستند در قرارگاه و پشت جبهه بماند و ادامه خدمت دهد، ولی او نپذیرفت. در آخرین دیداری که با خانواده داشت، همسرش می‌گوید:

«او همیشه موقع رفتن به مأموریت به دلیل قلب رئوفش اشک می‌ریخت، ولی در بار آخر اصلاً اشکی نریخت. به من گفت دخترهایمان را به تو و تو را به خدا می‌سپارم.»^۲

او در کنار سربازانش در جبهه‌ها به نبرد پرداخت. پیوسته به سربازان خود روحیه می‌داد و با وجود ناراحتی قلبی‌ای که داشت در کنار آن‌ها حرکت می‌کرد، تا این‌که در تاریخ ۲۱ تیرماه ۱۳۶۷، رژیم بعث عراق بار دیگر حملات غاصبانه خود را از سر گرفت و بر

۱. فاطمه بخشی

۲. فاطمه بخشی.

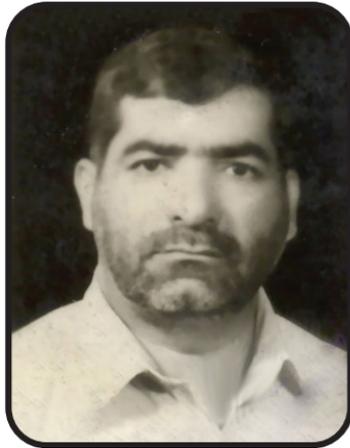
سرزمین مان حمله دیگری را آغاز کرد.^۱

در ابتدای حمله، با توجه به ماشینی که در اختیار داشت می‌توانست به عقب برگردد، ولی ترجیح داد کنار سربازانش بماند و به نبرد ادامه بدهد، تا از این خان گسترده‌ای که پهن شده بود بهره‌ای ببرد. در هنگامی که دشمن کاملاً تجهیز شده بود، به آن‌ها نزدیک شد. او به سربازانش دستور داد به عقب بروند. با توجه به درد قلبی که داشت خود قادر به حرکت نبود، وقتی سربازان خواستند به او کمک کنند گفت: «من فرمانده هستم و دستور می‌دهم به عقب بروید.» و خودش در دل دشمن، در میان شهدا و زخمی‌ها، تنها ماند. دشمن او را به اسارت گرفت و جهت بازجویی به سلول‌های بغداد برد. پس از یک هفته اسارت در دست یزیدیان، در تاریخ ۲۸ تیرماه ۱۳۶۷، به شهادت و آنچه آرزویش را داشت رسید. خانواده حدود یک‌سال از او بی‌اطلاع بودند، تا این‌که توسط نمایندگان صلیب سرخ خبر شهادت او به ایران رسید. نیروهای مسلح همراه خانواده عکسی از او را همراه پوتین و لباس‌هایش تشییع کردند.

۱. این عملیات یکی از وقایع و فاجعه‌های بزرگ و تلخ تاریخ جنگ بود. دشمن ابتدا در ساعت ۴ صبح ۲۱ تیرماه ۱۳۶۷، با بمباران شیمیایی مناطق جنگی و منابع آبی چاه‌ها و چشمه‌ها و حتی برکه‌های کوچک آب را آلوده کرد، سپس با گلوله باران و بمباران شدید خود خطوط دفاعی نیروهای رزمنده و روستاییان مرز نشین را در هم شکست. سپس عملیات وسیعی از محورهای مهران، چنگوله، موسیان، نهر عنبر، زبیدات، شرفافن، عین خوش، فکه در جبهه‌های غرب و در جنوب نیز از ناحیه کوشک و شلمچه آغاز کردند. هجوم وسیع تانک‌ها و نفربرها و عملیات هوایی و بمباران‌ها باعث شد لحظات اولیه حمله منجر به اشغال جاده مهران به دهلران و دهلران به اندیمشک و محاصره هزاران نیروی رزمنده در خط اول و روستاییان بسیاری در خط دوم شد. هوا بسیار گرم بود و رزمندگان و روستاییان از ارتفاعات صعب العبور که تنها راه خروج بود مجبور به فرار شدند. عراقی‌های تاندان مسلح با تانک‌ها و نفربرها مردم را، که اکثر زن‌ها و مردها و کودکان و رزمندگان خسته و تشنه بودند، دنبال کردند و آن‌ها را یا اسیر کرده و یا زیر شنی تانک‌ها قرار می‌دادند. در ارتفاعات نیز گروهک ضد انقلاب همراه بعضی‌ها مسیرها را بسته و مردم و روستاییان را زیر آتش سنگینی قرار دادند. درحالی‌که بمباران‌های هوایی و حمله بالگردها نیز به مردم بی‌دفاع ادامه داشت و متأسفانه پیش‌روی چشم‌گیری داشتند.

پوتین و لباس او را در جایی که وصیت کرده بود، در مزار شهدای وردآورد، به نشان یادبود به خاک سپردند، تا خانواده در آنجا اندکی آرام بگیرند. درحالی که پیکر او در رمادیه عراق به خاک سپرده شده بود و در تاریخ هفتم مرداد ۱۳۸۱، همراه پیکر ۵۷۰ شهید غریب به ایران آورده شد و پیکرش در مزاری که از قبل مشخص کرده بودند، در مزار شهدای وردآورد، به خاک سپرده شد.

یادش گرامی باد.



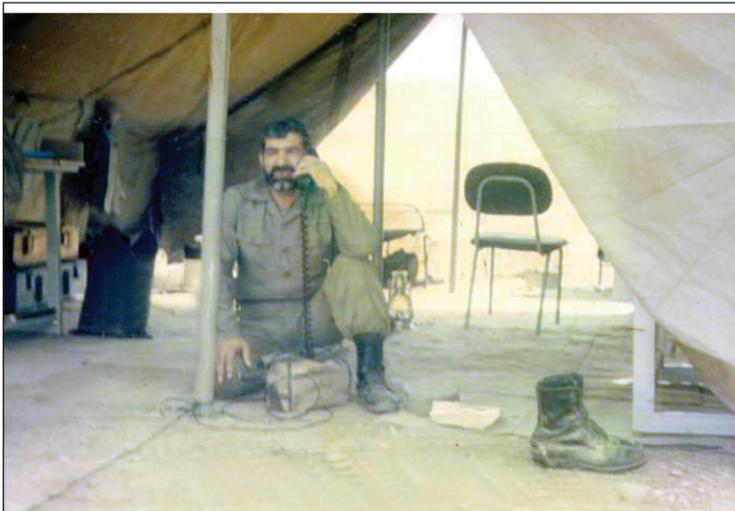


















شهید پرویز پور باقری

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱۱/۰۷

محل تولد: کرج

نام پدر: محمد

تعداد فرزندان: -

یگان خدمتی: ارتش، سرباز

تاریخ اسارت: ۱۳۶۰/۰۱/۰۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۹/۱۲

محل شهادت: زندان آلان عراق

مدفن قبلی: عراق

مدفن: بندرعباس



هفتم بهمن ۱۳۴۰، در شهر کرج متولد شد و از همان دوران کودکی در برابر خانواده و هم‌سن‌وسال‌های خود بسیار مهربان و بااحساس بود. پدرش، محمد پورباقری، تکنسین برق نیروی دریایی بود. پرویز در حال گذران پایان دوران دبیرستان بود که پدرش به نیروی دریایی بندرعباس منتقل شد و مجبور شدند همراه خانواده به بندرعباس نقل مکان کنند.

پرویز در دوران نوجوانی و جوانی بسیار پرجنب‌وجوش بود، آرام و قرار نداشت. همراه تحصیل در یک مغازه صافکاری و نقاشی ماشین کار می‌کرد و علاقه زیادی نیز به ورزش فوتبال داشت. بعد از ورود به منزل در کارهای منزل به مادر کمک می‌کرد و از دو برادر و خواهر کوچک‌ترش نیز نگهداری می‌کرد. در نظافت منزل کمک حال مادر بود. گاهی به مادر می‌گفت بنشین، امشب من آشپزی می‌کنم. بسیار مهربان، مسئولیت‌پذیر و نسبت به وسایلی خیلی بی‌اهمیت و بی‌علاقه بود، و سعی داشت هرگونه وابستگی

را از خود دور کند و از آن فاصله بگیرد. بارها به منزل آمده بود، کاپشن و یا کفش خود را همراه نداشت و به جای آن کفش کهنه بر پای داشت و بدون کاپشن بود، که موجب تعجب خانواده می شد. در جواب سؤال مادر می گفت، من نیاز نداشتم و کسی را دیدم که بیشتر از من به آن نیاز داشت.

به خواندن قرآن بسیار علاقه داشت. نمازش را سر وقت می خواند و در گرمای بندرعباس در گرفتن روزه کوتاهی نمی کرد. پیوسته سعی داشت با خوب بودن و بندگی خدا روحش را پاک نگه دارد، تا بتواند در خدمت دیگران باشد. آن ها در یک خانه سازمانی، که حیات بزرگی داشت، زندگی می کردند. پرویز در گوشه ای از حیات مکانی جهت صافکاری و نقاشی ماشین ها درست کرده بود. به مشتریان قیمت نمی گفت، هرکس در حد توان دستمزدش را می داد و از افراد تنگدست و بی بضاعت پولی دریافت نمی کرد. او همان اندک درآمد خود را در اختیار خانواده می گذاشت و یا این که به نیازمندان می داد. تلاش می کرد تا برای آخرت خود کوله بار سنگینی مهیا کند.

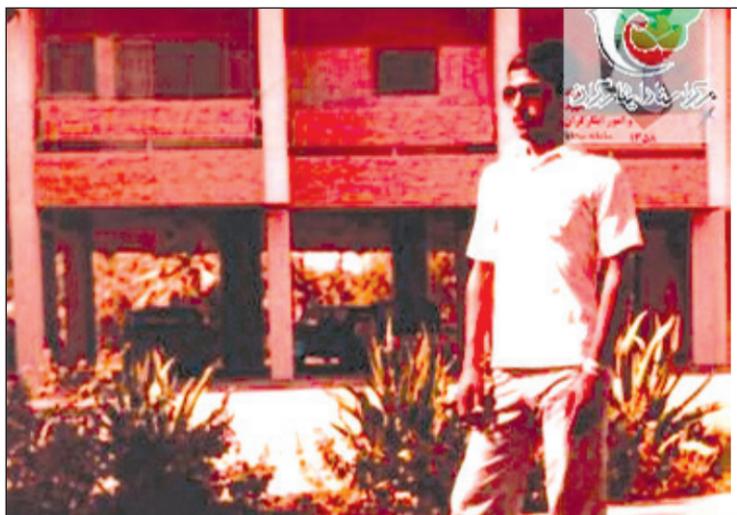
با آغاز موج مردمی انقلاب اسلامی، همراه پدر و دوستانش در اجتماعات شرکت می کرد و گاهی نیز همراه پدر نقش بسزایی در ایجاد اجتماعات و حرکات مردمی انقلاب اسلامی داشت. در کنار پدر سعی می کرد اعلامیه ها و رهنمودهای امام را تهیه کند و در بین دوستان و آشنایان پخش می کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، همراه پدرش نقش مهمی در ایجاد بسیج محله و فعالیت در آن داشتند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی موفق به اخذ دیپلم در رشته اقتصاد شد. با شروع جنگ تحمیلی، پدرش پیوسته در جبهه حضور داشت و بارها مجروح شده بود. پرویز هم بلافاصله خود را به نظام معرفی کرد، تا با پوشیدن لباس مقدس سربازی چون پدر در خدمت مردم و انقلاب، برای دفاع از ارزش‌هایش تلاش کند. او جزو نیروهای کلاسبزارتش جمهوری اسلامی بود. در طول خدمت خود در جبهه‌های جنوب و غرب کشور رشادت‌های بسیاری داشت، تا این‌که در تاریخ یکم فروردین ماه ۱۳۶۰، هنگام تحویل سال، در درگیری با نیروهای ضد انقلاب در منطقه‌ای بین سردشت و بانه، به همراه هم‌زمانش، در محاصره درآمد و به اسارت گرفته شد. نیروهای ضد انقلاب او را به کردهای عراق فروختند. مدتی در زندان آواتان و سپس در زندان آلان در اسارت بود. به دلیل ایستادگی در راه وفاداری به انقلاب و میهن خود بارها مورد شکنجه قرار گرفت و در تاریخ دوازدهم آذرماه ۱۳۶۱، بعد از تحمل یک سال و ۹ ماه شکنجه در اسارت، به دست دژخیمان به شهادت رسید و در خاک عراق، غریبانه و مظلومانه، به خاک سپرده شد.

به خانواده وی اطلاع داده شد و برایش مراسم یادبود گرفتند و عزاداری کردند. ولی پس از چندماه اطلاع دادند که خبر شهادتش شایعه بوده است و خانواده باز امیدوار به آمدن و دیدار فرزند خود شدند، ولی باز در سال ۱۳۶۳، اطلاع دادند که شهید شده است. در سال ۱۳۸۲، پیکرش به ایران بازگردانده شد و در گلزار شهدای بندرعباس به خاک سپرده شد. نام و یادش گرامی باد.









شهید احمد منتظری

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۱۱/۰۱

محل تولد: کرج

نام پدر: ناد علی

تعداد فرزندان: -

یگان خدمتی: بسیج (کارمند اداره آموزش و پرورش کرج)

تاریخ اسارت: ۱۳۶۵/۰۲/۱۳

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۰۲/۱۹

محل شهادت: عراق

مدفن قبلی: عراق

مدفن: گلزار شهدای چهارصد دستگاه کرج



احمد در تاریخ یکم بهمن ۱۳۴۱، در خانواده‌ای زحمتکش و مذهبی، در منطقه حاجی آباد کرج، چشم به هستی گشود. در دوران طفولیت به مسائل دینی علاقه خاصی نشان می‌داد و همین امر باعث شد که خانواده به علاقه او پی بردند. او را حتی قبل از رفتن به دبستان به مسجد بردند، تا به فراگیری قرآن و علوم دینی مشغول شود. در سن ۷ سالگی، وارد دبستان عارف شد، تا بتواند در کنار فراگیری قرآن و کتب مذهبی دروس ابتدایی را نیز آموزش ببیند. سپس وارد مدرسه راهنمایی محمد غزالی شد. او بسیار پرنرژی و پرجنب و جوش بود. غیرت و تعصب خاصی داشت. در تعطیلات تابستان به جای این که استراحت کند و یا این که با دوستانش وارد بازی‌های نوجوانی شود به کارهای باغبانی مشغول شد، تا برای هزینه تحصیل خود تلاشی کرده باشد.

هم‌زمان با ورود او به دبیرستان بوعلی اعتراضات مردمی بر علیه رژیم ستم‌شاهی شروع شده بود. او نیز بنابر تعهد و تعصبی که

داشت، همراه دوستان خود در جریان مبارزات شرکت می‌کرد. همراه دوستانش به یاری دین خدا و آزاد شدن از تمامی وابستگی‌های فرهنگی-اقتصادی و سیاسی و غیره برخاسته بودند. دبیرستان و مسجد محل را به سنگری جهت ادامه این مبارزات تبدیل کردند و مقاوم و استوار در بیشتر صحنه‌های انقلاب و راهپیمایی‌های کرج حضور فعال داشتند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به ادامه تحصیل مشغول شد و در سال ۱۳۶۱، موفق به اخذ دیپلم در رشته اقتصاد شد. به دلیل وقوع جنگ تحمیلی برای حضور در جبهه‌های جنگ بلافاصله به خدمت سربازی رفت، تا بتواند لباس مقدس رزم بپوشد. بعد از دیدن دوره‌های آموزشی به ژاندارمری دهقان ویلای کرج تقسیم و مشغول خدمت شد، ولی او قلبش برای حضور در جبهه می‌تپید. در دوران خدمت دوبار داوطلبانه به مناطق جنگی بوکان و مریوان رفت تا به کارزار علیه دشمنان اسلام در جبهه‌ها بپردازد.

پس از دوران خدمت سربازی، جهت تأمین هزینه‌های خود برای ادامه زندگی به استخدام آموزش و پرورش درآمد. مدتی را در مجتمع شهید حجازی‌های رجایی شهر کرج مخلصانه و دلسوزانه به عنوان معاون مشغول کار شد. به دلیل کارآمدی و لیاقت و ارتباط بسیار خوب او با همکاران و مراجعه‌کنندگان در سال ۱۳۶۴، به قسمت مرکزی‌گزینش آموزش و پرورش انتقال یافت. او در این مدت به تحصیل خود ادامه داد و موفق به اخذ مدرک فوق دیپلم شد.

احمد در طول خدمت خود در اداره آموزش و پرورش بی‌قرار بود. پیوسته به همکاران و دوستان خود از حال و هوای جبهه می‌گفت.

او آرام نبود، گویا پرنده‌ای سبک‌بال بود، مریدی که مرادش حسین علیه‌السلام و میعادگاهش کربلا بود و تنها وصال بود که می‌توانست آرزوی این سینه‌سوخته عاشق را التیام بخشد. سرانجام طاقت نیاورد و باز داوطلب، قصد آرامشگاه خود را کرد. در تاریخ پنجم اسفند ۱۳۶۴، از طریق بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کرج آماده رزم و پیکار شد.

او هم‌اکنون آرام بود، زیرا به مرادش نزدیک‌تر شده بود. ملکوتی بودن فضای مقدس جبهه حال‌وهوای او را دگرگون کرده بود. چون گذشته در نماز جماعت‌های جبهه، در داخل سنگرها، شرکت می‌کرد و روح و روان خود را جلا می‌داد. او بر این باور بود که در جبهه‌ها به خدا نزدیک‌تر می‌شود. از وقتی خود را شناخته بود خواندن نماز اول وقت را بر خود واجب کرده بود. در نماز جمعه شرکت می‌کرد و دعای توسل و کمیل را بسیار دوست می‌داشت.

احمد و هم‌زمانش در منطقه فکه^۱ مستقر بودند، که در بخش جنوبی آن‌شن روان بسیاری داشت. به گونه‌ای که حرکت بر روی زمین بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. آن‌ها حال‌وهوای خاصی داشتند، زیرا در پیش رویشان گردان کمیل، که مظلومانه به شهادت رسیده بودند، در زیر خاک آرمیده بودند و حماسه آنان را پیوسته به

۱. فکه منطقه‌ای بیابانی در شمال غربی استان خوزستان و جنوب شرقی استان ایلام است که از جنوب به چزابه و شهر بستان و از شرق به ارتفاعات می‌شداق و رقابیه، از شمال به عین خوش و شهر موسیان، از شمال شرق به برقازه و از غرب به استان العماره عراق منتهی می‌شود. این منطقه یکی از محورهای اصلی تجاوز و حمله ارتش عراق به خوزستان بود. در این منطقه، به دلیل رمل و شنی بودن، تردد رزمندگان به سختی صورت می‌گرفت و درگیری‌های بسیاری بین نیروهای ایران و عراق در این منطقه صورت گرفت و شهدای زیادی در این منطقه داشتیم که می‌توان از مهم‌ترین آن‌ها شهادت نیروهای گردان کمیل و حنظله را نام برد. نیروهایی که از سرزمین قبیله نور بودند و تشنه و بی‌ادعا، بدون تسلیم شدن در برابر دشمن، با بانگ الله اکبر به شهادت رسیدند و فکه قتلگاه شقایق‌های عاشق بود و به آن کربلای ایران نیز می‌گویند.

یاد می‌آوردند.

در دهم اردیبهشت ۱۳۶۵، باز دشمن تا دندان مجهزشده حمله کرد و به پیش‌روی در این منطقه ادامه داد و تا ۷ کیلومتر پیش‌روی کرد.

سرانجام در سیزدهم اردیبهشت ۱۳۶۵، آنچه او در آرزویش بود فرارسید. در کنار هم‌زمانش چون کوهی استوار در مقابل دشمنان ایستاد و جنگید تا این‌که مجروح شد.

دوستانش خواستند او را از زیر آتش سنگین دشمن به عقب برگردانند، ولی او ممانعت کرد، زیرا نمی‌خواست خللی در عملیات ایجاد شود و یا این‌که دوستانش را از ادامه رزم محروم کند. به ناچار با تنی مجروح و زنجور سعی کرد سینه‌خیز به عقب برگردد، تا این‌که اسیر دشمن شد. او را به بیمارستانی در بغداد بردند و در آنجا به بازجویی از او ادامه دادند، ولی مگر کوه در مقابل باد لغزشی خواهد داشت، هرگز!

احمد پس از یک هفته تحمل درد و تنها و غریب بودن در بیمارستان بغداد به آرزوی دیرینه‌اش، شهادت، رسید و دشمن پیکر مطهر او را در بغداد مظلومانه و غریبانه دفن کرد و این رسم یزیدیان است برای تدفین عاشقان حسینی.

پس از پایان جنگ، در مردادماه سال ۱۳۸۱، پیکر مطهر او همراه پیکر شهدای دیگری که در عراق دفن شده بودند به میهن بازگردانده شد و پس از تشییع خاص در گلزار چهارصد دستگاه کرج به خاک سپرده شد، ولی این بار خانواده و همکاران و دوستانش بر سر مزارش حضور داشتند.

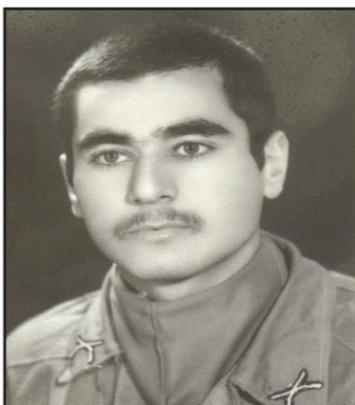
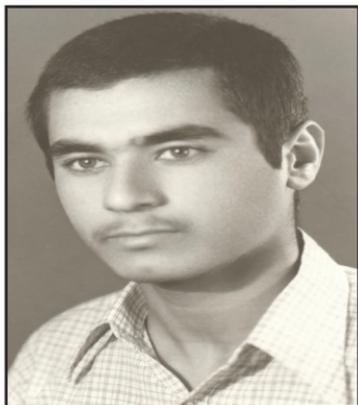
وصیت نامهٔ احمد منتظری

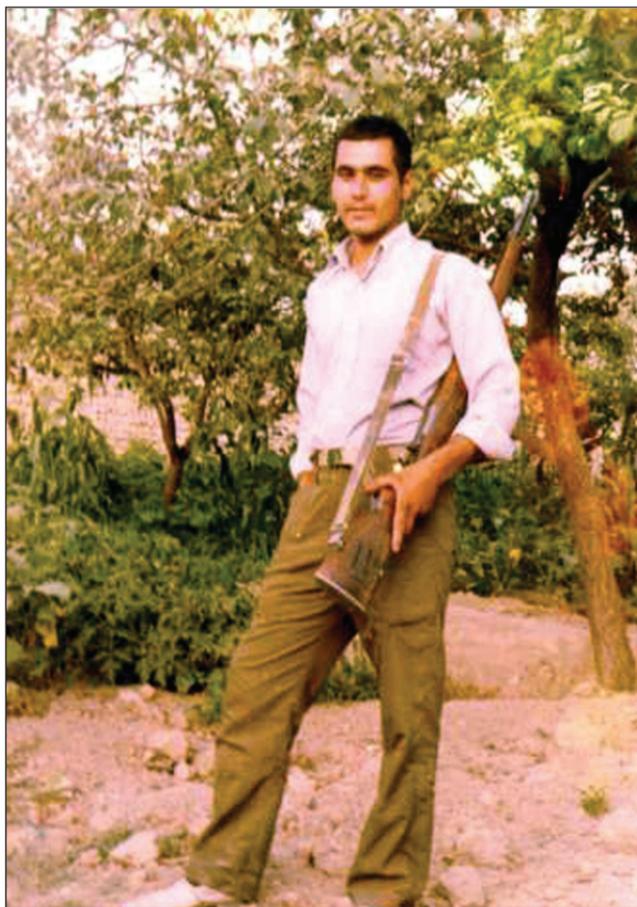
الذین یقاتلون فی سبیل الله امواتا الاحیا عند ربهم یرزقون
 «با عرض سلام به محضر مبارک منجی بشریت، مهدی موعود
 علیه السلام و سلام بر امام امت و سلام فراوان بر غیور مردانی که
 ادامه دهندگان راه مقدس شهیدانند. اصولاً جنگ بین حق و باطل
 در همهٔ زمان‌ها وجود داشته و خواهد داشت. با اعتقاد به قرآن
 درمی‌یابیم که نتیجتاً حق بر باطل پیروز است. راستی اگر این
 انقلاب عظیم اسلامی، که نور حق بر آن حاکم است، پدران ما در
 گذشته انجام داده و به ثمر رسانیده بودند، الان به امید خداوند
 پرچم اسلام در تمام نقاط جهان برافراشته شده بود و ملت‌ها در
 زیر سایهٔ آن آزادانه زندگی می‌کردند و دیگر خبر ظلم و ستم بر آنان
 را هر روز نمی‌شنیدیم. حالا که با یاری خداوند متعال این انقلاب
 اسلامی را شروع کرده‌ایم، باید با تمام کوشش از آن پاسداری کنیم و
 تحویل نسل‌های بعدی بدهیم، که ان‌شاءالله در آینده‌ای نزدیک با
 ظهور آقا مهدی (عج) ریشهٔ ظلم و جور در روی کرهٔ زمین برچیده
 خواهد شد. امروز که تمامی کفر با تمامی اسلام در ستیز است و
 تمام هدف دشمنان این است که ضمن این‌که این انقلاب از مرز
 و بوم خود بیرون نرود، بلکه آن را نیز از بین ببرند باز هم قرن‌ها خون
 ملت‌های محروم را بکنند و اگر خدایی ناکرده به هدف پلیدشان
 دست یابند، اسلام برای مدت‌ها شکست خواهد خورد و اگر با
 یاری حق تعالی این انقلاب به پیروزی کامل برسد ضمیمهٔ ظهور آقا
 مهدی علیه السلام هم فراهم خواهد شد و دیگر اثری از ظلم در عالم
 نمی‌بینیم، ان‌شاءالله.»

پس باید ما بیش از پیش خود را آماده کنیم و باید بیش از نسل‌های گذشته و آینده خون بدهیم که فشار دشمنان در این زمان بیشتر از هر زمانی است و بندهٔ حقیر هم با همین طرز تفکر احساس مسئولیت کرده و به جبهه رفته‌ام و هدفم خدمت در راه اسلام است، که ان شاء الله مورد قبول درگاه باری تعالی قرار گیرد. در آخر چند وصیتی دارم. دو ماه رمضان گذشته که در محل نبودم، ۵۰ روز روزهٔ قرضی دارم و بعد این که حدود ۶۵ هزار تومان هم قرض دارم، که خودتان مطلعید و در عوض یک ماشین و یک فرش و مقداری پول از بنده باقی مانده است، که این‌ها را خودتان هرطور که صلاح دانستید حل و فصل نمایید.

پدر و مادر عزیزم، از رنج‌ها و زحماتی که در طول زندگی خود برای بزرگ کردن فرزندانان کشیده‌اید تشکر می‌کنم. ان شاء الله با صبر خود اجرتان را از خداوند متعال خواهید گرفت. بدی‌هایی که در طول زندگی به شما کرده‌ام به حساب عدم آگاهی بنده بگذارید و من را عفو کنید. همچنین از خویشاوندان و دوستان و آشنایان و همگی حلالیت می‌طلبم. اگر جنازهٔ بنده به دستتان رسید در گلزار شهدای چهارصد دستگاه، پیش دوستان شهیدم، به خاک بسپارید.

والسلام علیکم ورحمت‌الله وبرکاته
 خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار.»
 احمد منتظری





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
«اللّٰهُمَّ يَا مَنْ فِي يَدَيْهِ الْمَقَادِرُ يَا مَنْ فِي يَدَيْهِ الْمَقَادِرُ يَا مَنْ فِي يَدَيْهِ الْمَقَادِرُ»
باعتراض سادگان و سربازان که جنگی پیش رو نیست، مبارزه و دلجو (سلام
بر شما) است و سلام فرار از جنگ نیست و در این جنگ راه
معتاد برقرار نیست.
احوال جنگی بر حق و باطل در دنیا زمانها می خورد، دائمی و فواید داشت
و با اعتقاد در میان مردم، در هر دو عالم، در باطن و بیرون، بر سر است
و این است که این انقلاب عظیم، که از آن همه نور حق بر آن حاکم
است، میدان مبارزه است، انجام داده بودند و همه را شکر می کردند
الآن به امید شورا و تغییر در سلسله در حکام، نقاط جهان برافراشته
شده بود و در سرتیغ و در زمین سایرین آن آرزو داشتند زندگی می کردند
و دیگر در ظلم و ستم بر آنان راه روزی نمی دیدیم و حال آنکه با یاری
خداوند متعال، این انقلاب، نزدیک بود که بر سر راه می آمدیم تا تمام



شهید اصغر کریمی

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۰۴/۰۳

محل تولد: ملایر

نام پدر: اکبر

تعداد فرزندان: ۲ پسر

یگان خدمتی: پاسدار

تاریخ اسارت: ۱۳۶۳/۰۵/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۰۵/۲۱

محل شهادت: حسن آباد، سنندج

مدفن قبلی: -

مدفن: بهشت زهرا، تهران



اصغر در سوم تیرماه ۱۳۴۱، در شهر ملایر، واقع در استان همدان متولد شد. پدر او کارگری ساده بود و به دلیل مشکلات اقتصادی و بازار کار به همراه خانواده به تهران نقل مکان کرد. در تهران نیز پدرش به کارگری و گاهی دست‌فروشی اشتغال داشت و در آخر هم به عنوان عکاس دوره‌گرد در میدان آزادی تهران مشغول به کار شد. اصغر در کودکی بسیار آرام و مهربان بود. با بغض به داستان پینه‌بسته پدر نگاه می‌کرد و آرزوی کودکانه او این بود که زودتر بزرگ شود، تا بتواند کمک حال پدر و مادر باشد. خانواده‌اش به دلیل سختی در تأمین هزینه‌های زندگی مجبور شدند به منطقه اکبرآباد مهرشهر، واقع در شهر کرج، که محله فقیرنشینی بود نقل مکان کنند. در دوران نوجوانی دیگر تاب و توان اصغر تمام شد و در دوران متوسطه تحصیل، برای کمک به پدر تحصیل روزانه را رها کرده و شبانه مشغول ادامه تحصیل شد. روزها به کارگری ساختمان‌های در حال ساخت می‌رفت. حتی یک بار به دلیل توان و جثه کوچکش

فرغون با بارش بر روی پایش افتاد و پایش جراحی سختی برداشت، ولی او تسلیم نشد و پس از پانسمان مشغول به کار شد. بسیار حساس و مهربان بود. با دیدن فقر محیط زندگی و بی‌عدالتی حاکم بر جامعه بسیار زجر می‌کشید. به پدر و مادر و همسایگان خود بسیار احترام می‌گذاشت و مهر و محبت خود را حتی از اطرافیان دریغ نمی‌کرد، به طوری که پس از مدت کوتاهی مورد توجه و احترام آشنایان قرار گرفت. با شروع اعتراضات مردمی در انقلاب اسلامی، او که از مشاهده بی‌عدالتی و تبعیض و فقر جامعه خود بسیار رنج می‌کشید، با شور و شوق خاصی همراه جوانان محل فعالیت‌های انقلابی خود را شروع کرد و با پخش اعلامیه‌های امام^(ع) سعی داشت در جهت تحقق باورها و آرمان‌های خود کوشا باشد و حتی گاهی برای شرکت در تظاهرات به تهران می‌رفت. حتی یک بار از سمت دژخیمان تیری به سمت او شلیک شد و آسیب سطحی بر پای او وارد شده بود.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، همراه دوستانش جهت حفظ دستاوردهای انقلاب تلاش می‌کرد. مدتی نیز به نگهبانی در کاخ شمس^۱، واقع در مهرشهر کرج، مشغول بود. در دوران جوانی بود که پدرش تصمیم گرفت برای او همسری اختیار کند. وقتی مادرش دختر همسایه را خواستگاری کرده بود، همسایه با خوشحالی گفته بود: «من خواسته دلم است که جوانی چون اصغر دامادم شود، دخترم بدون هیچ قید و شرطی مال شما.» پس از ازدواج، چون پدرش دیگر پیر و ناتوان شده بود، اصغر همراه همسرش در یک

۱. شمس خواهر شاه.

اتاق نزد پدر و مادر زندگی کردند و توانست به راحتی مسئولیت دو خانواده را به عهده بگیرد.

با شروع جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق، داوطلبانه به سوی جبهه شتافت. چندین بار به جبهه رفت و هربار مشتاق تر برای حضور در جبهه نبرد می شد. بسیار شجاع و بی باک بود و در مدت حضورش در جبهه به استخدام سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. پس از مدت کوتاهی، به دلیل شجاعت و طبع مدیریتی که داشت یکی از فرماندهان لشکر ۲۷ محمد رسول الله سپاه انقلاب اسلامی شد. حال و هوای او در جبهه دگرگون شده بود. درس های بزرگی از نوع دوستی، اخوت، ایثار و گذشت فرا گرفته بود. مهم تر این که فرصتی برای خودشناسی و محک زدن به جوهر وجودی خود و راهی کوتاه و مناسب برای ارتباط با معبود پیدا کرده بود. بارها به پدر و مادر و همسر خود گفته بود اگر روزی من شهید شدم خواهش می کنم چون حضرت زینب^(س) صبور باشید و گریه نکنید. دوست ندارم دشمن شاد شوید و پیکر مرا در بهشت زهرا، نزد دوستان شهیدم، دفن کنید. همسرش می گوید: «گفتم، اگر می شود این قدر جبهه نرو. من و فرزند و خانواده ات هم به تو احتیاج داریم. ولی او در جوابم گفت، زن و بچه های مناطق جنگی هم چون شما مثل خانواده من هستند و من نمی توانم در اینجا بشینم و شاهد دیدن ستمی باشم که توسط بعضی ها بر آن ها وارد می شود. من اصلاً نگران شما نیستم، زیرا اگر من به آن ها کمک کنم خدا نیز به شما کمک می کند.»^۱

او به دوستان، اطرافیان و همسایگان احترام زیادی می گذاشت

و احترام به پدر و مادر را ارجح بر هر کاری می‌دانست. هرگاه به مرخصی می‌آمد نخست به نزد آن‌ها می‌رفت، بر روی دو زانو مقابل آن‌ها می‌نشست و منتظر اوامر آن‌ها می‌شد، سپس به نزد همسر و فرزند خود می‌رفت. در آخرین روز مرخصی متوجه مریضی فرزند یکی از همسایه‌گان شد. او را به بیمارستان برد و تا آخر وقت همراه او بود. پس از مراجعه به منزل، سریع همراه خانواده به ترمینال رفت. پسر خود، علیرضا، را که حدود یک‌سال و نیم سن داشت در آغوش گرفت و آخرین بوسه‌های پدرانه را نثار او کرد. از پدر و مادر و همسر خود، که چهارماهه باردار بود، خداحافظی کرد و راهی جبهه شد.

پس از مدتی که نوبت مرخصی مجدد برای دیدار خانواده فرا رسیده بود، با همسر خود تماس گرفت و گفت نمی‌توانم بیایم، چون حال فرزند دوستم خوب نبود و نوبتم را به او دادم. این آخرین پیام او بود. در مردادماه ۱۳۶۳، اصغر و گروهش در منطقه حسن‌آباد سنندج در کمینی که گروه‌های ضد انقلاب برای آن‌ها گذاشته بودند به محاصره درآمدند. وی مجروح شد و سپس به اسارت نیروهای ضد انقلاب درآمد. آن‌ها او را بسیار شکنجه دادند و از او اطلاعات نظامی طلب کردند و خواستند که نسبت به اعتقادات و رهبر خود اظهار برائت کند، ولی او هر بار سکوت می‌کرد و لبخند می‌زد، زیرا او ترسی از مرگ نداشت. آنچه فقط او را می‌ترساند مرگ انسانیت در او بود. دژخیمان چنان نسبت به او غضبناک شدند که او را بر روی بشکه‌ای از قیر گذاشتند و زیر بشکه را روشن کردند، تا به تدریج قیر داغ شود و اصغر در آن فروبرود. با داغ شدن قیر و فرورفتن او در قیر، خیاط زمانه

چنان کفنی مناسب و زیبا از جنس قیر برای پیکر او دوخت که هیچ‌گاه از بدن او جدا نشد. اصغر در بیست و یکم مرداد ۱۳۶۳، به شهادت رسید و پیکر پاکش در گلزار شهدای بهشت زهراى تهران به خاک سپرده شد. یاد و نامش گرامی باد.





شهید گل آقارضایی

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۰۶/۳۰

محل تولد: روستای برزلیق، بخشی از ترکمنچای، آذربایجان شرقی

نام پدر: حسن علی

تعداد فرزند:

یگان خدمتی: ارتش، سرباز

تاریخ اسارت: ۱۳۶۳/۰۶/۰۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۰۶/۰۲

محل شهادت: سردشت

مدفن قبلی:

مدفن: روستای برزلیق



سی‌ام شهریور ۱۳۳۹، در روستای کوچک قشلاقی برزلیق^۱ متولد شد. هنوز یک‌ساله نشده بود که پدرش، حسن‌علی، فوت کرد. دارای سه برادر بود. بعد از فوت پدر، برادر بزرگ‌ترش، آقا غلام‌علی، سرپرستی او را به عهده گرفت. محل زندگی آن‌ها بسیار کم‌جمعیت و کم‌امکانات بود، حتی از داشتن امکانات ابتدایی زندگی و بهداشتی محروم بودند. اهالی از طریق دامداری و کشاورزی امرار معاش می‌کردند، گاهی هم برای کارگری به روستاها و شهرهای اطراف می‌رفتند. گل‌آقا به دلیل کمبود امکانات تحصیل حتی نتوانست دوران ابتدایی خود را به اتمام برساند. از وقتی خود را شناخت و از همان دوران کودکی به جای بازی‌های کودکانه مجبور به کار شد، تا بتواند برای ادامه حیات خود امرار معاش کند. گل‌آقا اخلاق بسیار نیکویی داشت؛ مهربان و ساکت بود و صدای بلند او را کسی نشنیده بود. با رسیدن به سن جوانی ازدواج کرد و یک‌سال پس از ازدواج، تصمیم گرفت برای شرکت در جنگ و دفاع مقدس

۱. روستایی کوچک و بخشی از شهرستان ترکمانچای در نزدیکی میانه و در استان آذربایجان شرقی است.

به سربازی برود و روستا را ترک کند. برادر بزرگ‌ترش می‌گوید: «من با رفتن او مخالفت کردم و گفتم کار ما به شکلی است که نیاز به دفترچهٔ پایان خدمت نداری و شما هم که قصد نداری در اداره جات دولتی کار کنی، پس به سربازی نرو.» گل‌آقا در جوابم گفت: «نه برادر، خدمت سربازی و دفاع از دین و کشورم وظیفهٔ من است و تا به حال هم که نرفته‌ام، کوتاهی کردم.»^۱

گل‌آقا به خدمت رفت و در جبههٔ غرب مشغول انجام وظیفه شد. در دوران خدمت نیز به دلیل اخلاق نیکو و رفتار ساده‌ای که داشت مورد توجه و محبوب دوستان شده بود. پس از طی یک‌سال‌ونیم خدمت و حضور در جبهه‌های نبرد، هنگامی که با دوستانش به شهر رفته بودند در هنگام بازگشت در منطقهٔ سردشت اتوبوس آن‌ها در محاصرهٔ گروه‌های اشراک و ضد انقلاب قرار گرفت. آن‌ها را به اسارت گرفتند، شکنجه دادند، سپس سر گل‌آقا را از تن جدا کردند.

گل‌آقا تمام طول زندگی را به سختی سپری کرد، ساده زیست و به دور از هرگونه سیاست و هیاهویی زندگی کرد. روستا، خانواده و همسر خود را رها کرده و به جبهه آمده بود، تا از دین و میهن و مردمش در مقابل دشمنان دفاع کند و چه پاداش نکویی از اشراک و ضد انقلاب دریافت کرد.

بیست و یکم شهریور ۱۳۶۳ پیکر شهید تحویل خانواده داده شد و در روستای برزلیق، پیکر بدون سرش، به خاک سپرده شد؛ تا میعادگاهی برای روستاییان عاشق باشد.

بسمه تعالی

نوشتن در وصف شهدا کاری بسیار سخت و دشوار است، ولی این حقیر به ناچار دست به قلم بردم تا با نوشتن زندگی‌نامه آن‌ها یادشان را گرامی بدارم. گرچه آنان دیگر در میان ما نیستند، ولی شهامت، رشادت، ایثار، صفا و وقار و تواضع، خلق‌و‌خوی نیکو و لبخندهای معنی‌دارشان همواره در یاد و خاطرات هر انسان آزاده‌ای جاودان خواهد ماند. آن‌ها نام خود را از لیست ادامه‌دهندگان زندگی مادی خط کشیدند و یاد خود را در لیست آزادمردان تاریخ ثبت کردند. اگرچه آن‌ها در میان ما نیستند، ولی پایان و مزار آن‌ها میعادگاهی برای عاشقان راه آزادی و حریت و بندگی در مقابل معبود است. اینک ما با حسرت به مزارشان نگاه می‌کنیم و آن‌ها را به مقصد رسیدگان می‌دانیم. یادشان گرامی باد.

مهرداد فردوسی‌ان